

آلبر کامو

# سوء تفاهم

نمایش داد سه پرده

جلال آل احمد

نمایشنامه « سوء تفاهم ». برای اولین بار در سال ۱۹۳۴ در « تأثیر ماتورن‌ها » پاریس با صحنه‌گردانی « مارسل هوران » به نمایش گذشته شد . نقش‌های مختلف آن به‌عهده این اشخاص بود :

مارتا	ماریا کازارس .
ماریا	هلن ورکور .
مادر	ماری کارلف .
ژان	مارسل هرزان .
خدمتگاری پیر	یل اوتلی .

## پرده اول

ظهر، تالار عمومی مسافرخانه . . . تالار تمیز و روشن است ، همه چیز پاک است .

### صحنه اول

مادر	بر خواهد گشت .
مارتا	به تو همچو گفت ؟
مادر	بله .
مارتا	تنها ؟
مادر	نمی‌دانم .
مارتا	صورت ظاهرش بدیك آدم فقیر نمی‌رفت .
مادر	از قیمت‌گرایی ناراحت نشد .
مارتا	خوبست . اما خیلی نادر است که يك آدم پولدار تنها باشد . و همین است که کارها را برای ما دشوار می‌کند . وقتی آدم جز به کسانی که هم پولدار و هم تنها هستند علاقه بدخروج نمی‌دهد ، مجبور است مدت درازی هم انتظار بکشد .

سوء تفاهم	۱۸
بله . موقعیت مناسب نادر است .	مادر
درست است که در تمام این سالها ، بیکاریهای درازی برای ما وجود داشته . این جا اغلب خالی است . بی چیزهایی که این جا می مانند و پولدارهایی که راهشان را در این جا گم می کنند فقط دیر به دیر پیدایشان می شود .	مارتا
ناشکری نکن مارتا . پولدارها خیلی در دسر فراهم می کنند .	مادر
(به او نگران) در عوض خوب پول می دهند . (یک لحظه سکوت)	مارتا
مادر ، تو جور عجیبی هستی . مدتی است که من از رفتارت سردر نمی آورم .	مارتا
خستدام ، دخترم . چیز دیگری نیست . و میل دارم استراحت کنم .	مادر
من می توانم همه کارهای ترا در خانه بعهده بگیرم . به این طریق تو همه روز را استراحت خواهی کرد .	مارتا
راستش من از این استراحت حرف نمی زنم . نه ، این رؤیایی پیرزنانه است . من فقط مشتاق آرامشم . مشتاق اندکی فراموشی . (آهسته می خندد) گفتن این مطلب تعجب آور است ، مارتا . اما شبهایی هست که در آنها من بفهمی نفهمی مزه مذهب را می چشم .	مادر

آلبر کامو	۱۹
تو این قدر پیر نیستی ، مادر . که بد این مطلب بپردازی . و من خیال می کنم کارهای بهتری می توانی بکنی .	مارتا
خودم هم خوب می دانم که شوخی می کنم . اما چه ! در پایان يك عمر ، آدم خوب می تواند جلوی خودش را ول کند . آدم نمی تواند همیشه ایستادگی کند و آنطور که تو می کنی مارتا ، خودش را سخت نشان بدهد . این کار درخور سن و سال توهم نیست . و من دخترهای زیادی را می شناسم که در همان سال تولد تو متولد شده اند . و جز بدخل خلبازی و جهالت به چیزی فکر نمی کنند .	مادر
هرزگی ها و خل خلبازیهای آنها پیش کارهای جنون آمیز ما چیزی نیست . تو که می دانی .	مارتا
این حرفها را ول کنیم .	مادر
(به آهستگی) مثل این است که حالا بعضی کلمات دهان تو را می سوزاند .	مارتا
اگر من در موقع عمل یا عقب نکشم ، این مطلب برای تو چه ضرری دارد ؟ ولی چه اهمیت دارد ! فقط می خواهم بگویم که گاهی دوست دارم بینم تومی خندی .	مادر
موقع خنده من هم می رسد . قسم می خورم .	مارتا
من هرگز ترا خندان ندیده ام .	مادر

- مارتا** علتش این است که من در اطاقم می‌خندم ، در ساعاتی که تنها هستم .
- مادر** (با دقت به او نگران) چه قیافهٔ سختی داری ، مارتا !
- مارتا** (که آرام نزدیک می‌شود) یعنی تو آن را نداری ؟
- مادر** (که همانطور به او می‌نگرد. پس از لحظه‌ای گمان می‌کنم چرا ، گاهی .
- مارتا** (عصبانی) آه ! مادر ! وقتی يك پول حسابی جمع کردیم و توانستیم این سرزمین‌های درندشت را ترك كنيم ، وقتی این مسافرخانه را و این شهر بارانی را پشت سر گذاشتیم ، و این سرزمین بی‌آفتاب را فراموش کردیم ، روزی که عاقبت در برابر دریا که من این‌همه خوابش را می‌بینم قرار گرفتیم ، آخر در آن روز ، مرا خواهی دید که می‌خندم . اما برای این که آدم بتواند آزادانه لب دریا زندگی کند خیلی پول لازم دارد. به خاطر همین هم شده نباید از کلمات ترس و واهمه داشت. و از همین لحاظ هم شده باید به فکر کسی بود که می‌خواهد بیاید . زیرا اگر او حسابی پولدار باشد، شاید آزادی من شروع بشود.
- مادر** اگر پولدار باشد و نیز اگر تنها باشد .
- مارتا** و اگر تنها باشد . برای این که راستش فقط آدم تنها به درد ما می‌خورد . تو با او خیلی حرف زدی ، مادر ؟
- مادر** نه . همه‌اش دو جمله .

- مارتا** با چه قیافه‌ای از تو اطاق خواست ؟
- مادر** نمی‌دانم . من بد می‌بینم و درست هم نگاهش نکردم . به تجربه برای من ثابت شده که بهتر است آدم نگاهشان نکنند . خیلی آسان تر است که آدم کسی را که نمی‌شناسد بکشد . ( يك لحظه ) خوشحال باش ، من حالا دیگر از کلمات نمی‌ترسم .
- مارتا** این‌طور بهتر است . من گوشه و کنایه را دوست ندارم . جنایت، جنایت است. آدم باید بداند چه می‌خواهد. به نظر من تو هم الان وقتی که به این مسافر جواب می‌دادی این مطلب را می‌دانستی ، چون در بارهٔ آن فکر کرده بودی .
- مادر** درست نیست اگر بگوییم فکرش را کرده بودم . اما عادت نیروی بزرگی است .
- مارتا** عادت ؟ تو الان خودت گفتی که موقعیت مناسب کم گیر می‌آید .
- مادر** بی‌شک . اما عادت از جنایت دوم شروع می‌شود . با جنایت اولی ، هیچ چیز شروع نمی‌شود . جنایت اولی چیزی است که تمام می‌شود . و بعد ، اگر موقعیت نادر باشد، جنایت های بعدی در سالهای درازی اتفاق می‌افتد؛ و عادت به وسیلهٔ خاطره تقویت می‌گردد . بلد ، درست عادت بود که مرا واداشت بداین مرد جواب بدهم . و عادت به من خاطر نشان

ساخت که به اونگاه نکنم و مرا مطمئن کرد که اوحتماً قیافه  
يك قربانی را دارد .

مارتا

مادر ، باید کشتش .

مادر

(خیلی آهسته) بی شك ، باید کشتش .

مارتا

تو این مطلب را طور عجیبی می گویی .

مادر

من راستش ، خستادم . و دلم می خواهد دست کم این یکی ،  
آخری باشد . قتل به طور وحشتناکی خسته کننده است .  
و با وجود این که خیلی کم در بند این هستم که کنار دریا  
بمیرم یا وسط این جلگه ها ، خیلی دلم می خواهد که با  
هم راه بیفتیم .

مارتا

راه خواهیم افتاد . و آن ساعت ، ساعت خوش و بزرگی  
خواهد بود ! بلند شو مادر ، کار خیلی کمی باقی مانده .  
تو می دانی که حتی صحبت از کشتن هم نیست . او چایی اش  
را خواهد خورد ، خواهد خوابید و هنوز درست زنده  
زنده است که ما بهرود خانه خواهیم برد . و مدتها بعد  
اورا ، با آنهای دیگر که بخت اورا هم نداشتند و همانطور  
با چشمان باز در آب انداخته شده اند ، چسبیده به سد پیدا  
خواهند کرد . روزی که در لارویی سد حضور بهم رسانده  
بودیم ، مادر ، تو به من گفتی که مال مایی ها کمتر از همه  
زجر کشیده اند . و می دانی که زندگی ستمگر تر از ماست .

پاشو . آخرش روی استراحت را هم خواهی دید و من هم  
آخر به آن چه هرگز ندیده ام ، خواهم رسید .

مادر

بله ، الان بلند خواهم شد . راستی هم گاهی من از این که  
مال مایی ها هرگز رنج نمی برده اند خوشحال می شدم .  
این کار را خیلی به زحمت می توان جنایت دانست . کار ما  
يك مداخله بیشتر نیست . فشار آهسته انگشت است که  
بد زندگی های گمنام وارد می شود . و راستی هم ظاهراً  
زندگی از ما سخت گیر تر و ستمگر تر است . شاید هم به علت  
همین است که من وقتی حس می کنم گناهکارم حالم بد می شود .  
برای من خیلی به زحمت ممکن است درك کنم که خسته  
هستم .

( خدمتکار پیر وارد می شود . می رود پشت پیشخوان می نشیند ،  
بی این که حرفی بزند و تا آخر این صحنه از جایش نمی جنبد )

مارتا

توی کدام اطاق بد او جا بدهیم ؟

مادر

توی هر کدام که بشود . شاید در طبقه اول .

مارتا

بله . آن آخرین بار ، با این دو طبقه خیلی به زحمت افتادیم .  
( رای اولین بار می نشیند ) مادر ، راست است که آن جا شن

کناره های پای آدم را خواهد سوزاند ؟

مادر

من آن جاها نرفته ام ، تو خودت می دانی . اما برایم گفته اند  
که آن جا آفتاب همه چیز را می بلعد .

مارتا من در کتابی خواندم ام که آفتاب آن جا حتی روحها را هم خواهد خورد. و برای آن جا بدن هایی درخشان ولی تو خالی لازم است.

مادر و لابد همین است که به خواب تو آمده، مارتا.

مارتا بله، چون من دیگر بسم است که هی روحم را با خودم همراه داشته باشم. من برای یافتن آن سرزمینی که مسایل دشوار را خواهد کشت خیلی عجله دارم. مسکن من، این جا نیست.

مادر افسوس! پیش از این خیلی کارها داریم که نکنیم. اگر تو راستی بخواهی بروی، مسلماً من هم با تو خواهم آمد. اما من خودم احساس رقتن به مسکن خود را نداشته ام. در يك همچو سن و سالی دیگر برای آدم مکانی که در آن بتواند استراحت کند وجود ندارد. و حالا دیگر خیلی دیر است که آدم بتواند خودش این خانه آجری مسخره را که با خاطرات گذشته مرتب شده و در آن فقط گاهگاهی آدم می تواند به خواب برود، بسازد. طبیعتاً هم اگر من بتوانم هم خواب و استراحت و هم فراموشی را بیابم چیزی مثل آن خانه خواهد بود.

(بلند می شود و به طرف در می رود)

مادر مارتا همه چیز را آماده کن. (يك لحظه) اما اگر راستی این کار به زحمتش بیارزد.

(مارتا او را می بیند که خارج می شود. خودش نیز از يك در دیگر بیرون می رود.)

### صحنه دوم

(خدمتکار بیرون می آید. چند لحظه در صحنه باقی می ماند. زان وارد می شود. می ایستد، دور ناله می نگیرد. خدمتکار بیرون پشت پیشخوان می بیند.)

زان هیچکس نیست؟

(بیر به ارمی نگیرد. بلند می شود، از صحنه می گذرد و می رود.)

### صحنه سوم

(ماریا وارد می شود. زان ناگهان خودش را پهلوی او می یابد.)  
دنبال من آمدی.

ماریا مرا ببخش، آخر نمی توانستم. شاید الان بروم. اما بگذار به جایی که ترا در آن رها می کنم، درست نگاه کنم.

زان ممکن است کسی بیاید و آن وقت آن چه من می خواهم بکنم غیر ممکن خواهد شد.

ماریا دست کم بگذار شانس این را داشته باشم که کسی تو بیاید و من تو را برخلاف میل خودت معرفی کنم.

(زان برمی گردد. يك لحظه)

ماریا (که به اطراف خود می نگیرد) همین جا است؟

۲۶	سوء تفاهم
ژان	بله. همین جا است. بیست سال پیش من از همین دربیرون آمدم. خواهرم دختر کوچولویی بود. توی گهواره اش بازی می کرد. مادرم نیامد مرا ببوسد. گمان می کنم این کار برای من هم یکسان بود.
ماریا	ژان، من نمی توانم باور کنم که فوراً ترا نشناسند. مادر همیشه پسرش را می شناسد. این کمترین کاری است که مادرت می تواند بکند.
ژان	بله بیست سال جدایی مطالب را يك کمی تغییر می دهد. از وقتی که من رفته ام، زندگی ادامه داشته. مادرم پیر شده، قیافه اش شکسته، من هم به زحمت او را شناختم.
ماریا	(باناشکیبایی) می دانم. تو از در وارد شده ای؛ گفته ای «روز به خیر» و نشسته ای. این تالار به آن چه که تو در خاطرات داشته ای شباهتی ندارد.
ژان	خاطره من درست دقیق نیست. آنها مرا بی هیچ خوشامدی پذیرفتند. برایم آنجویی را که خواستم آوردند. نگاهم کردند و مرا ندیدند. تمام این ها به قدری دشوار بود که خیالش را هم نمی کردم.
ماریا	می دانم که این چیزها دشوار نیست. فقط کافی بود که حرف بزنی. در این گونه موارد می گویند «آهاه، من آمدم.» و آن وقت همه چیز به جریان خودش می افتد.

۲۷	آلبر کامو
ژان	بله، اما فکر من پر از تصورات خودم بود. و بمن که منتظر پذیرایی گرم و نرمی بودم، در مقابل پولم، فقط آنچه دادند. همین مطالب کلمات را از دهان من سترد. و خیال کردم که باید همین جور ادامه بدهم.
ماریا	چیزی نیست که ادامه اش بدهی. این هم آخر یکی از تصورات تو بود؛ و يك کلمه برایش کافی بود.
ژان	نه ماریا، این تصور من نبود، نیروی وقایع بود. من به نیروی وقایع ایمان دارم. و آن گهی من این قدرها هم عجله نداشتم. من بد این جا آمده ام و با خودم دارایی ام را و اگر هم بتوانم، خوشبختی را آورده ام. وقتی از مرگ پدرم اطلاع پیدا کردم، فهمیدم که در مقابل این دو زن مسؤلیت هایی دارم و وقتی يك بار این مطلب را فهمیدم، آن چه را که بایست، کردم. اما گمان می کنم برگشتن به آشیانه خود کار آسانی نیست. و فهمیدم که تا آدم بتواند از يك ییگانگی برای خودش پسری درست کند، اندکی وقت لازم است.
ماریا	اما آخر چرا نباید ورودت را خبر داده باشی؟ مواردی هست که آدم مجبور است در آن ها مثل همه مردم عمل کند. وقتی آدم می خواهد شناخته بشود، اسم خودش را بر زبان می آورد و این کار راهم به وضوح می کند. آدم وقتی

قیافه کسی را به خودش می گیرد که نیست کارش مشوش خواهد شد. درخانه ای که تو خودت را مثل يك بیگانه معرفی کرده ای چگونه ممکن است با تو مثل بیگانه ها رفتار نکنند؟ نه، نه، هیچیک از این کارها کار سالمی نیست.

ژان

خوب، ماریا، مسأله این قدرها دشوار نیست. و بعدش چه! همه این ها بدرد نقشه های من می خورد. من می خواهم از موقعیت استفاده کنم و آن ها را کمی از بیرون ببینم. به این طریق چیزهایی را که موجب خوشبختی آن ها می شود بهتر خواهم شناخت. دست آخر وسایل معرفی خودم را هم فراهم خواهم کرد. و به طور کلی کافی است که آدم کلمات خودش را پیدا کند.

ماریا

جز يك وسیله دردست نیست. و آن هم همان کاری است که يك آدم تازه وارد می کند و می گوید «آها؟ من آمدم» با این راه آدم به دل خودش اجازه حرف زدن داده است.

ژان

دل این قدرها ساده نیست.

ماریا

ولی دل جز کلمات ساده را به کار نمی برد. زیاد سخت نیست که آدم بگوید: «من پر شما هستم، این هم زن من است. من با او درس زمینی که دوست می دارم، پیش روی دریا و

آفتاب زندگی می کنم. ولی به اندازه کافی خوشبخت نبودم و امروز به شما احتیاج دارم.»

ژان

بی انصاف نباش، ماریا. من احتیاجی به آن ها ندارم. ولی می دانم که آن ها باید به من احتیاج داشته باشند و می دانم که يك مرد عاقبت تنها نیست.

(يك لحظه، ماریا برمی گردد.)

ماریا

شاید تو حق داشته باشی، معذرت می خواهم. اما من از وقتی که وارد این سرزمین شده ام، به همه چیز بدبینم؛ در این سرزمینی که به جستجوی يك قیافه باشی، بیهوده در آن تلاش می کنم. این اروپا خیلی غمزه است. از وقتی که رسیدم تاکنون هرگز ندیده ام که تو بخندی و من خودم هم بدگمان شده ام. آه! آخر چرا باید مملکت خودم را ترك گفته باشم؟ برویم، ژان! در این جا خوشبختی را نخواهیم یافت.

ژان

ما به جستجوی خوشبختی نیست که این جا آمده ایم. خوشبختی را ما خودمان داریم.

ماریا

(باتندی) پس چرا از آن راضی نیستی؟

ژان

خوشبختی تنها کافی نیست، همه چیز نیست، و مردها وظایفشان را نیز دارند. و وظیفه من پیدا کردن مادرم، و پیدا کردن يك وطن است.



( ماریا حرکتی می‌کند. ژان او را نگه می‌دارد. صدای پا به گوش می‌رسد. )

ژان دارند می‌آیند. برو، ماریا، خواهش می‌کنم.

ماریا ولی نه این‌طور، غیرممکن است.

ژان (همان‌طور که صدای پا نزدیک می‌شود) برو آن‌جا.

( و او را پشت در عقب صحنه می‌راند. )

### صحنه چهارم

( در عقب باز می‌شود. خدمتکار یبویی این‌که ماریا را ببیند اطاق را طی می‌کند و از در خروج بیرون می‌رود. )

ژان و حالا زود راه بیفت. می‌بینی بخت با من است.

ماریا می‌خواهم بمانم. من خاموش خواهم ماند و همین جابصر

خواهم کرد تا تو خودت مرا معرفی کنی.

ژان نه، تو مرا لو خواهی داد.

( ماریا بر می‌گردد. بعد به طرف ژان می‌آید و به صورتش می‌نگرد. )

ماریا ژان، پنج سال است که ما زناشویی کرده‌ایم.

ژان به زودی پنج سال خواهد شد.

ماریا (سربه‌زیر انداخته) و این نخستین شبی است که ما از هم

جدا می‌شویم.

( ژان خاموش است و ماریا از نو به او می‌نگرد. )

ماریا من همیشه، همه چیز تو را دوست داشتم، حتی آن چهره‌ا

که درك نمی‌کرده‌ام. و خوب می‌دیده‌ام که در آخر کار تو را

غیر از آن چه که هستی نمی‌خواهم. من هرگز زنی نبوده‌ام

که ساز مخالف بزنم. اما در این سرزمین، از آن بستر

خالی که مرا به سوسیس می‌فرستی ترس دارم. و نیز می‌ترسم

که مرا ترك کنی.

ژان تو نباید در عشق من شك کنی.

ماریا آه! من در آن شك نمی‌کنم. اما به همراه عشق تو، خواب

و خیالهای تو هم هست. یا وظایف تو، که همان چیز است.

تو غالباً خیلی از من درمی‌روی. در چنین مواقعی مثل اینست

که خودت را از دست من خلاص می‌کنی. اما من نمی‌خواهم

از دست تو خلاص بشوم. و این یکشب را (خودش را گریه

کنان به طرف او می‌اندازد) و این یکشب را نمی‌توانم تحمل کنم.

ژان (در حالی که او را در آغوش خود می‌فشارد) کار بچه‌گانه‌ای

است.

ماریا مطمئناً بچه‌گانه است. آخر ما آن‌جا چقدر خوشبخت

بودیم! و گناه من نیست اگر شب‌های این سرزمین این قدر

می‌ترساندم. نمی‌خواهم مرا در آن تنها بگذاری.

ژان آخر بفهم ، ماریا من قولی داده‌ام که باید انجام بدهم و بفهم که این قول مهم است .

ماریا

کدام قول ؟

ژان

همان که وقتی فهمیدم مادرم به من احتیاج دارد ، داده‌ام .

ماریا

تو قول دیگری هم داده‌ای که باید به آن وفا کنی .

ژان

کدام ؟

ماریا

همان که وقتی وعده دادی با من زندگی کنی ، دادی .

ژان

فکر می‌کنم خوب می‌توانم هر دوی این قول‌ها را با هم سازش بدهم . آن چه که من از تو می‌خواهم خیلی کوچک است . هوس نیست . یک عصر و یک شب که در طی آن من سعی می‌خواهم بکنم خودم را بشناسم ، و کسانی را که دوست می‌دارم بهتر بشناسم و بتوانم آن‌ها را خوشبخت بسازم .

ماریا

( که سرش راخم می‌کند ) جدایی برای کسانی که یکدیگر را آن‌طور که باید دوست می‌دارند ، همیشه دلیل وجود چیزهایی است .

ژان

بیرحم ، تو می‌دانی که من آن‌طور که باید ترا دوست دارم .

ماریا

نه ، مردها هرگز نمی‌دانند که چگونه باید دوست داشت . هیچ چیز آنها را راضی نمی‌کند . آن چه را که آن‌ها می‌دانند ، خواب و خیال دیدن است ؛ وظایف جدیدی

برای خود تصور کردن است ؛ سرزمین‌های تازه و مسکن‌های جدیدی را جستجو کردن است . در صورتی که ما می‌دانیم باید در دوست داشتن عجله کرد؛ در یک بستر خوابید، دست به یکدیگر داد و از غیبت ترسید . آدم وقتی دوست می‌دارد هرگز خواب چیزی را نمی‌بیند .

ژان

با این حرف‌ها چه می‌خواهی بگویی ؟ فقط مسأله بازیافتن مادرم در کار است ، مسأله کم‌کم کردن به او و خوشبخت ساختن او است . اما درباره خواب و خیالها یا وظایف من باید آن‌ها را همان‌طور که هستند درک کرد . من بیرون از آن‌ها چیزی نخواهم بود و اگر آن‌ها را نداشته باشم تو مرا کمتر دوست خواهی داشت .

ماریا

( که ناگهان پیشش را به او می‌کند ) می‌دانم که دلایل تو همیشه خوب است و تو می‌توانی بر من غلبه کنی . ولی من دیگر به حرف تو گوش نمی‌دهم . وقتی تو آن لحنی را به خود می‌گیری که من خوب می‌شناسمش ، در گوشه‌ایم را می‌بندم . این صدای تنهایی است ، لحن عشق نیست .

ژان

( پشت در را می‌بندد ) این حرف‌ها را ول کنیم ، ماریا . می‌خواهم مرا این جانتها بگذاری تا بتوانم این جاراروشن تربینم . این مطلب این قدر وحشتناک نیست و نیز به سر بردن

زیر همان سقفی که مادر آدم هم زیرش خوابیده است مسأله مهمی نیست. خدا بقیه‌اش را درست خواهد کرد. و نیز خدا می‌داند که من ترا در تمام این کارها فراموش نمی‌کنم. فقط مهم این است که آدم در فراموشی و یا در تبعید نمی‌تواند خوشبخت باشد. آدم نمی‌تواند همیشه بیگانه بماند. یک مرد راست است که به خوشبختی احتیاج دارد، اما همینطور هم به یافتن معنایی برای خودش هم نیازمند است. و من گمان می‌کنم باز یافتن سرزمین خودم، و خوشبخت ساختن تمام آن کسانی که دوستشان دارم، در این کار مرا کمک خواهد کرد. دورتر از این را من نمی‌بینم.

ماریا

تو همه این کارها را می‌توانستی بکنی و در عین حال زبان ساده‌ای هم داشته باشی. ولی روش کارت خوب نیست.

ژان

روش کارم هم خوب است چون به وسیله آن حق خواهم داشت این خواب و خیالها را داشته باشم باند داشته باشم.

ماریا

امیدوارم که داشته باشی و حق هم داشته باشی. اما من رؤیای دیگری را، جز همان سرزمینی که در آن خوشبخت بودیم نمی‌بینم و نیز هیچ وظیفه‌ای جز تو برایم مطرح نیست.

ژان

( او را در آغوش می‌گیرد ) بگذار کارم را بکنم. من سرانجام کلمات را خواهم یافت. کلماتی که همه کارها را روبه‌راه می‌کنند.

ماریا

( خود را کنار می‌زند ) آه! بد خواب و خیالهایت ادامه بده. چه اهمیتی دارد اگر من عشق تو را نگهدارم! مثل همیشه، من نمی‌توانم وقتی روبه‌روی تو ایستاده‌ام بدبخت باشم. صبر می‌کنم، انتظار می‌کشم، تا تو خودت را از دست عقده‌هایت خلاص کنی. آن وقت نوبت من می‌رسد. آن چه امروز مرا بدبخت می‌سازد این است که از عشق تو کاملاً مطمئنم و نیز مطمئن هستم که به سوی من بر خواهی گشت. به خاطر این است که عشق مردها چیزی بیش از یک پارگی و نفاق نیست. مردها می‌توانند خود داری کنند و آنان را که ترجیح می‌دهند ترك نکنند.

ژان

( صورت او را می‌گیرد و می‌بندد ) راست است، ماریا. اما آخر چه، مرا نگاه کن. من این قدرها هم در معرض خطر قرار نگرفتم. آن چه را که می‌خواهم، می‌کنم و دلم آرام است. تو در این يك شبه‌که پیش مادر و خواهرم می‌مانم به من اعتماد خواهی کرد. آخر مسأله این قدر جای شك ندارد.

ماریا (از اوجدا می‌شود) خوب، خدا حافظ! امیدوارم عشق من ترا نگهداری کند.

(به طرف در، که دم آن می‌ایستد، حرکت می‌کند.)

ماریا (در حالی که دستهای خالی اثر را نشان می‌دهد) آخر بین من چقدر محروم و بی‌چیز هستم. تو به‌عزم اکتشافات خود راه می‌اقتی و مرا در انتظار می‌گذاری.

(کمی شك می‌کند. بعد می‌رود)

### صحنه پنجم

(ژان می‌نشیند. مارتا وارد می‌شود)

ژان روز به‌خیر. من برای اطاق آمده‌ام.

مارتا می‌دانم. دارند حاضرش می‌کنند. من باید اسم و رسم شما را در دفترمان ضبط کنم.

(به جستجوی دفتر می‌رود و بر می‌گردد.)

ژان خدمتگزار عجیبی دارید.

مارتا این اولین بار است که ما را به‌خاطر او سرزنش می‌کنند. او همیشه آن‌چه را که باید بکند خیلی دقیق می‌کند.

ژان آه! این سرزنش نبود. او به‌مردم معمولی شباهت ندارد. همین. گنگ است؟

مارتا این‌طور نیست.

ژان پس حرف می‌زند؟

مارتا هرچه کمتر که ممکن باشد. فقط در موارد اساسی.

ژان به هر جهت از صورتش نمی‌نماید که آن‌چند را به‌او می‌گویند بشنود.

مارتا نمی‌شود گفت نمی‌شنود. فقط کمی بدمی‌شنود. اما من باید اسم و فامیل شما را ازتان بپرسم.

ژان هاشك، کارل.

مارتا کارل، همین؟

ژان همین.

مارتا تاریخ و محل ولادت؟

ژان سی و هشت سال دارم.

مارتا خوب، اما کجا متولد شده‌اید؟

ژان (شك می‌کند) در بوهم Bohême.

مارتا شغل؟

ژان بی‌شغل.

مارتا آدم باید خیلی پولدار باشد، یا خیلی بی‌چیز، تا بتواند بی‌هیچ شغلی زندگی کند.

ژان (می‌خندد) من خیلی بی‌چیز نیستم و به‌علل زیادی از این موضوع راضی هستم.

مارتا (بايك لحن ديگر) لابد شما چك هستيد؟  
 ژان طبيعي است .  
 مارتا محل سكونت معمولي؟  
 ژان بوهوم .  
 مارتا از آن جا مي آييد؟  
 ژان نه ، از جنوب مي آيم . ( مارتا مثل اين است كه نمي فهمد )  
 از آن طرف دريا .  
 مارتا مي دانم ( يك لحظه ) شما خيلي به آن جا ميرويد؟  
 ژان تقريباً خيلي .  
 مارتا ( اندكي مي انديشد . و بعد به حال خود بر مي گردد ) منظورتان  
 از اين سفر چيست ؟  
 ژان نمي دانم . اين مطلب به خيلي چيزها وابسته است .  
 مارتا مي خواهيد اين جا بمانيد ؟  
 ژان نمي دانم . اين هم وابسته به چيزهايي است كه در اين جا يابم .  
 مارتا اين مطلب مهم نيست . كسي منتظر شما نيست ؟  
 ژان نه اصولاً ، هيچكس .  
 مارتا لابد شناسنامه داريد ؟  
 ژان بله . مي توانم به شما نشان بدهم .  
 مارتا به زحمتش نمي ارزد . فقط كافي است يادداشت كنم كه  
 گذرنامه است يا شناسنامه .

ژان ( اصرار كننده ) گذرنامه است . اينهاش . مي خواهيد  
 بدبينيدش ؟  
 ( مارتا آنرا در دست مي گيرد . ولي پيدا است كه به چيز ديگري  
 مي انديشد . نا هوا سبك و ... كينش مي كند و بعد به او بر مي گرداند . )  
 مارتا نه . نگاهش داريد . راستي وقتي به آن جا بر گرديد ، نزديك  
 دريا زندگي مي كنيد ؟  
 ژان بله .  
 ( مارتا بر مي خيزد . مي رانند كه مي خواهد دفترش را جمع و  
 جابجا كند . بعد منصرف مي شود و آنرا همانطور باز جلوي خودش  
 مي نشاند . )  
 مارتا ( با سخني ناگهاني ) آه ، فراموش كردم ! خانواده داريد ؟  
 ژان يعني داشتم . ولي مدتي است كه خانواده ام را ترك کرده ام .  
 مارتا نه ، مي خواستم بگويم « آيا زناشويي کرده ايد؟ »  
 ژان چرا اين را از من مي پرسيد ؟ در هيچيك از مهمانخانه هاي  
 ديگر ، اين سؤال را از من نکرده اند .  
 مارتا در پرسشنامه اي كه ما به اداره بخش مي دهيم اين هم نوشته  
 شده است .  
 ژان عجيب است ! بله ، ازدواج کرده ام . و آننگهي شما بايد  
 انگشتری مرا ديده باشيد .  
 مارتا ندیدمش . من اين جا نايستاده ام كه به دستهاي شما نگاه

کنم . من این جا برای پر کردن ورقه شما هستم . می توانید نشانی زنتان را به من بدهید ؟

ژان

نه . یعنی او در مملکت خودش مانده .

مارتا

آه ! خلاص . ( دفترش را می بندد ) تا وقتی اطاعتان آماده بشود نیل دارید چیزی آشامیدنی برایتان بیاورم ؟

ژان

نه ، همین جا منتظر خواهم ماند . امیدوارم مزاحمتان نباشم .

مارتا

چرا مزاحم من باشید ؟ این تالار برای پذیرفتن مشتریها ساخته شده است .

ژان

البته ، اما يك مشتری كاملاً تنها گاهی از يك ازدحام بسیار بزرگ هم مزاحم تر است .

مارتا

( که اطاق را مرتب می کند ) چرا ؟ امیدوارم که خیال

نداشته باشید برای من قصه نقل کنید . شما باید فهمیده

باشید که من به کسانی که در جستجوی شوخی و مسخرگی

به این جا می آیند چیزی نمی توانم بدهم . مدتها است که

همه این مطلب را در این نواحی فهمیده اند . و شما به همین

زودی درك خواهید کرد که مسافر خانه آرامی را انتخاب

کرده اید . تقریباً هیچکس به این جا نمی آید .

ژان

اگر اینطور باشد پس امور شما را نمی تواند اداره کند .

مارتا

ما در این محل درآمدهای زیادی را از دست داده ایم .

اما آرامش خودمان را بازیافته ایم . و آرامش هرگز به این

قیمت ها به دست نمی آید . و آن گهی يك مشتری خوب بیشتر از کار پر صدای دایمی می ارزد . و آن چه را که مادر جستجویش هستیم درست همین مشتری خوب است .

ژان

اما . . . ( شك می کند ) گاهی زندگی نباید برای شما خوش آیند و شاد باشد . نیست ؟ خیلی خودتان را تنها حس نمی کنید ؟

مارتا

( که ناگهان رو به او می کند ) در این باره به شما جواب نمی دهم .

چون شما وقتی این سؤال را می کنید پا از گلیم خودتان

بیرون گذاشته اید . و به نظر لازم است يك مطلب را به شما

اخطار کنم . و آن اینکه وقتی وارد این جا شدید فقط حقوق

يك مشتری را دارید . و در مقابل این حقوق همه چیز

در اختیار شما خواهد بود . خوب ازتان پذیرایی خواهند

کرد و گمان نمی کنم روزی از پذیرایی ماشکایتی پیدا کنید .

اما نمی دانم ما چرا باید طوری رفتار کنیم که شما از آن

آشکارا به خودتان تهنیت بگویید و این مطلب از سؤال های

شما که تعجب آور است پیداست . وظیفه شما این نیست که

غصه تنهایی ما را بخورید ، هم چنین از این که مزاحم ما

خواهید بود یا نه که نباید مضطرب باشید و نیز برای ما فرق

نمی کند که بی چیز باشید یا نباشید . شما درست جای يك

مشتری را بگیرید و همین خودش حقوقی را برای شما

ایجاب می‌کند ولی قدم از آن بیرون نگذارید  
 معذرت می‌خواهم. خواستم علاقه‌ام را به شما نشان بدهم.  
 مقصودم این نبود که شما را عصبانی کنم. فقط خیلی ساده  
 این طور به نظر می‌رسید که ما این قدرها هم از یکدیگر  
 بیگانه نیستیم.  
 گویا باید باز برایتان تکرار کنم که مسأله عصبانی کردن  
 یا نکردن من نمی‌تواند در کار باشد. به نظر شما اصرار  
 دارید بالحنی صحبت کنید که نباید لحن خودتان باشد و  
 من می‌کوشم تا همین لحن را به شما نشان بدهم. و به شما  
 اطمینان کامل می‌دهم بی‌این که عصبانی بشوم این کار را  
 انجام بدهم. چون حفظ کردن فاصله، برای هر دوی ما  
 باعث پیشرفت در کارها خواهد بود. اگر شما بنگهداشتن  
 این لحنی که مال یک مشتری نیست ادامه بدهید، خیلی  
 ساده است، ما از پذیرفتن شما ابا خواهیم کرد. اما اگر،  
 آن طور که من فکر می‌کنم، بخواهید درک کنید که وقتی  
 دو نفر زن اطاعتی به شما اجازه می‌دهند دیگر مجبور نیستند  
 شما را گذشته از این، در زندگی خودشان هم وارد کنند،  
 به این طریق همه کارها رو به راه خواهد شد.  
 واضح است، و من از این که گذاشته‌ام شما گمان کنید درباره  
 این مسأله دچار اشتباهی شده‌ام، مقصوم.

زان

مارتا  
 این مطلب هیچ عیبی ندارد. شما اولین کسی نیستید که  
 سعی کرده‌اید این لحن را به خود بگیرید. اما من برای این  
 که امکان ایجاد اشتباه و خلط مبحث از بین برود همیشه  
 خیلی واضح و روشن حرف زده‌ام.  
 زان  
 راستی هم شما خیلی واضح حرف می‌زنید و من فکر می‌کنم  
 الان دیگر چیزی ندارم بگویم...  
 مارتا  
 اشتباه می‌کنید. هیچ چیز مانع شما نیست که زبان یک مشتری  
 را داشته باشید.  
 زان  
 زبان مشتری کدام است؟  
 مارتا  
 اغلب مشتریها برای ما از همه چیز حرف می‌زنند. از  
 سفرهاشان یا از سیاست و به هر صورت غیر از خود ما. این  
 چیزی است که ما خواستار آنیم. اتفاق هم افتاده است که  
 برخی از مسافران از زندگی شخصی خودشان و نیز از این  
 که کی هستند برای ما صحبت کرده‌اند. این رسم معمول  
 است. زیرا از همه چیز گذشته، گوش دادن به حرف مردم  
 نیز خودش وظیفه‌ای است. مثل سایر وظایفی که ما به خاطر  
 آنها از مردم پول می‌گیریم. اما مسلماً، گرفتن اجاره  
 خانه دیگر برای مهمانخانه‌دار این اجبار را ایجاب نمی‌کند  
 که بد پرسش‌ها هم جواب بدهد. و اگر مادر من گاهی از  
 روی بی‌علاقگی این کار را می‌کند، من اصولاً از آن

سربازمی‌زنم . اگر شما این مطلب را خوب درك کرده باشید ، نه تنها میان مامواقت حاصل شده است ، بلکه ملاحظه خواهید کرد که تازه خیلی چیزها دارید برای ما بگوئید و درك خواهید کرد که گاهی مردم از خودشان که حرف می‌زنند آدم خوشش می‌آید فقط گوش کننده باشد .

ژان

بدبختانه من نمی‌توانم خیلی خوب از خودم حرف بزنم . گذشته از این که این کار عقید هم نیست . اگر من مدت کوتاهی در این جا توقف بکنم شما نخواهید توانست مرا بشناسید . واگر هم مدت درازی بمانم کاملاً فرصت خواهید داشت که بی‌این که من حرفی بزنم بفهمیدکی هستم .

مارتا

امیدوارم از آن چه گفتم کینهٔ بیهوده‌ای در دل نگرفته باشید . من همیشه از این که قضا یا را آن‌طور که هستند نشان می‌دهم استفاده برده‌ام و نمی‌توانستم بگذارم شما به حرف زدن خودتان به لحنی که دست آخر روابط ما را خراب کند ادامه بدهید . آن چه من گفتم عاقلانه بوده است . چون پیش از امروز هیچ‌گونه وجه اشتراکی میان ما نبوده است دلایل بزرگی لازم است تا ما به يك چشم به هم‌زدن میان خودمان صمیمیتی بیابیم . و شما مرا خواهید بخشید اگر هیچ چیز

دیگری را که شباهی به یکی از این دلایل داشته باشد در این میان نمی‌یابم .

ژان

من هم الان شما را بخشیدم . راستش را بخواهید گمان می‌کنم صمیمیت آنرا ایجاد نمی‌شود . باید به خاطر آن فداکاری کرد . واگر حالا ، به نظر شما همه چیز میان ما روشن شده است ، من باید خوشحال باشم .  
( مادر وارد می‌شود . )

## صحنه ششم

مادر

روزبه‌خیر ، آقا . اطاقتان حاضر است .

ژان

خیلی تشکر می‌کنم ، خانم .

( مادر می‌نشاند . )

مادر

( به مارتا ) پرسشنامه را پر کردی ؟

مارتا

بله تمام شد .

مادر

می‌توانم بینمش ؟ مرا خواهید بخشید آقا ، چون شهربانی دقیق و سخت گیر است . آه‌ها ! نگاه کنید ، دخترم یادش رفته است بنویسد که شما برای هواخوری و معالجه این جا آمده‌اید ، یا برای کارهایتان ، یا به عنوان يك مسافر جهانگرد .



ژان

فکر می‌کنم موضوع جهانگردی در میان است .

مادر

لابد برای دیدن صومعه؟ خیلی از صومعه‌ها تعریف می‌کنند .

ژان

راستش ، برای من هم از آن چیزهایی گفته‌اند . گذشته از این من می‌خواهم این سرزمینی را که زمانی می‌شناختمم و از آن بهترین خاطرات را دارم از نویسیم .

مادر

مگر شما این جا زندگی کرده‌اید؟

ژان

نه ، اما مدت‌ها پیش فرصت این را یافتم که از این جا عبور کنم . فراموش نکرده‌ام .

مادر

و آن‌گهی شهر ما ، شهر کوچک قشنگی است .

ژان

درست است . چون من خیلی از آن خوشم می‌آید . و از وقتی که در آن هستم ، خودم را کمی در خانه خودم حس می‌کنم .

مادر

خیال دارید خیلی این جا بمانید؟

ژان

نمی‌دانم . بی‌شک این مطلب به نظر شما خیلی عجیب می‌آید . اما راستی نمی‌دانم . برای ماندن در یک مکان ، آدم باید دلایلش را هم داشته باشد ، یعنی دوستانی را و مهر و محبت چند نفری را . وگرنه ، محرکی برای ماندن در یک جا و نماندن در جای دیگر ، وجود نخواهد داشت . و چون مشکل است که انسان بداند خوب مورد پذیرایی واقع

خواهد شد یا نه ، طبیعی است اگر من هنوز ندانم چه می‌خواهم بکنم .

مارتا

ولی این مطلب چیز مهمی را نمی‌رساند .

ژان

بله ، ولی من بهتر از این نمی‌توانم در باره خودم حرف بزنم .

مادر

خوب ، شما خیلی زود خسته شده‌اید .

ژان

نه ، من قلب باوفایی دارم و خیلی زود برای خودم خاطراتی گیر می‌آورم ، البته اگر فرصتش به من داده شود .

مارتا

( ز روی بی‌صبری ) قلب در این مورد کار مهمی نمی‌تواند بکند .

ژان

( بی‌این که نشان بدهد شنیده است ، به مادر ) شما مثل این که کاملا حوصله‌تان سر رفته است . لابد خیلی وقت است که در این مهمانخانه زندگی می‌کنید؟

مادر

سالهای سال است . این قدر سال‌ها که من دیگر آغاز آن را نمی‌دانم و فراموش کرده‌ام که در آن وقت چه بوده‌ام . این دختر من است . در همه این مدت دنبال من بوده است و بی‌شک به همین علت است که او را دختر خودم می‌دانم . اگر این مطلب نبود ، او هم شاید تاکنون فراموشم شده بود .

مارتا

مادر ، شما حق ندارید این حرف‌ها را بزنید .

مادر

راست است ، مارتا .

ژان

(خیلی تند) آخر بگذارید . من خیلی خوب احساسات شما را درك می کنم ، خانم . این احساساتی است که درپایان يك عمر زحمت و رنج به آدم دست می دهد . اما اگر شما هم مثل همه زنها ، از کسی کمکی بینید ، و اگر تکیه ای به بازوی مردی داشته باشید ، شاید همه این ها تغییر کنند .

مادر

آه ! درموقعش این نوع کمک را هم داشته ام . ولی کار خیلی زیاد بود . شوهرم و من به زحمت می توانستیم به آن برسیم . حتی وقت آنرا نداشتیم که به یکدیگر ببیندیشم و من حتی پیش از این که او بمیرد فکر می کنم فراموشش کرده بودم .

ژان

بله ، این را می فهمم . اما . . . (پس از لحظه ای شك) پسری که بازوی خود را برای کمک به شما آماده کرده باشد چگونه؟ شاید او را فراموش نکرده باشید ؟

مارتا

مادر ، می دانید که خیلی کار داریم .

مادر

پسر ! آه ، من زن خیلی پیری هستم ! پیر زن ها حتی دوست داشتن پسر هاشان را هم فراموش می کنند . قلب فرسوده می شود آقا .

ژان

درست است . اما من می دانم که او هرگز فراموش نمی کند .

مارتا

( میان آن دو قرار می گیرد و با تصمیم ) پسری هم که به این جا

وارد بشود درست همان چیزی را به دست خواهد آورد که يك مشتری نامعلوم مطمئناً خواهد یافت . یعنی بی علاقه ای آمیختند به لطفی را . تمام مردهایی را که ما پذیرفته ایم با این بی علاقه ای جور درآمده اند . همه شان قیمت کرایه را پرداخته اند و کلید اطلاقشان را گرفته اند . و دیگر از قلبشان صحبت نکرده اند . ( يك لحظه ) و این رفتار کار ما را هم ساده می کند .

مادر

ول کن .

ژان

( فکر کنان ) و با این رفتار شما ، مدت زیادی این جا مانده اند ؟

مارتا

چندتایشان خیلی زیاد . ما آن چه را که باید انجام داده باشیم تا آن ها بمانند ، کرده ایم . دیگران ، که کمتر پولدار بوده اند فردایش راه افتاده اند . ما برای آن ها کاری نکرده ایم .

ژان

من خیلی پول دارم و دلم می خواهد کمی در این مهمانخانه بمانم . البته اگر مرا در آن بپذیرید . فراموش کردم بگویم که می توانم پول اجاره ام را پیشکی بدهم .

مادر

آه ، ما که همچو چیزی نخواستیم .

مارتا

اگر شما پولدار هستید خیلی خوب . ولی دیگر از قلبتان حرف نزنید . ما هیچ کاری برای قلبتان نمی توانیم بکنیم .

لحن شما این قدر مرا خسته کرد که می‌خواستم خواهش کنم تشریف‌تان را ببرید. حالا کلیدتان را بگیرید و از اطاقتان مطمئن باشید. ولی بدانید در منزلی سکونت کرده‌اید که درمانی و علاجی برای قلب در آن نیست. سالهای تیره بسیاری بر این نقطه کوچک قلب اروپا گذشته است. این سالها، اندک اندک، این خانه را به سردی نشانده. و مزه علاقه و دلبستگی را از ما گرفته. باز هم به شما می‌گویم که در این جا هیچ چیز شبیه به صمیمیت نخواهید یافت. شما هم آن چه را که ما همیشه برای مسافره‌ای انگشت‌شمارمان ذخیره کرده‌ایم خواهید داشت و آن چه را که ما برای مسافرها ذخیره می‌کنیم هیچ کاری با علائق و احساسات قلبی ندارد. کلیدتان را بگیرید (آنها به طرف او دراز می‌کنند) و این را نیز فراموش نکنید که ما شما را به خاطر منافع خودمان و با فراغ بال، پذیرفته‌ایم و اگر شما را نگهداری می‌کنیم نیز به خاطر منافع آن و به فراغ بال است.

(زان کلید را می‌گیرد. مارتا بیرون می‌رود و او بیرون رفتنش را می‌نگرد.)

**مادر** زیاد به او توجه نکنید آقا. ولی راستی موضوعاتی هست که او هرگز تاب تحملشان را ندارد.

(بلند می‌شود، زان می‌خواهد به او کمک کند.)

**مادر** ول کنید، پسر، من که عاجز نیستم. به این دست‌ها نگاه کنید که هنوز قوی است. این دست‌ها می‌توانند، پای يك مرد را نگاه دارند.

(پس از يك لحظه، زان به کلید می‌نگرد.)

**مادر** حرف‌های من شما را به فکر انداخت؟

**زان** نه، معذرت می‌خواهم. من به زحمت حرف‌های شما را شنیدم. اما، چرا مرا «پسر» خطاب کردید؟

**مادر** آه، حواس من پرت است! این خطاب از روی آشنایی و الفت نبود، باور کنید. این هم يك طرز حرف زدن است.

**زان** همه این مطالب خیلی طبیعی است. حالا وقت این است که به اطاقم سرکشی کنم.

**مادر** بفرمایید، آقا. خدمتگاریم پیر در راهرو منتظر شما است. (زان به مادر می‌نگرد و می‌خواهد حرف بزند.)

**مادر** به چیز دیگری احتیاج دارید؟

**زان** (با شك) نه، خانم. اما... از پذیرایی شما متشکرم.

## صحنه هفتم

(مادر تنها است. از نو می‌نشیند. دستهایش را روی میز می‌گذارد و آنها را تماشا می‌کند.)

مادر

فکر عجیبی بود که با او از دست‌هایم حرف زدم. اگر با وجود این‌ها، به دست‌هایم نگاه کرده بود شاید آن‌چه را که در گفته‌های مارتا نخواست درک کند، از آن‌ها درک می‌کرد.

اما چرا باید این‌مرد برای مردن این‌همه دل داشته باشد و من برای قتل دوباره، این قدر کم؟ خیلی دلم می‌خواست برود تا من بتوانم باز هم امشب را آسوده دراز بکشم و بخوابم. چقدر پیر! من خیلی پیرتر از آن‌م که بتوانم از نو دست‌هایم را دور قوزک پای او بفشرم و لنگر بدن او را در تمام راهی که به رودخانه منتهی می‌شود تحمل کنم. من برای این آخرین کوششی که او را در آب خواهد انداخت و مرا با بازوهای آویخته، نفسی قطع شده و ماهیچه‌هایی کرخ، در حالی باقی خواهد گذاشت که قدرت پاک کردن قطرات آبی‌راهم که از زیر بدن به خواب رفته‌ او به صورت من خواهد جهید، ندارم. من برای این آخرین کوشش، خیلی پیرم

خیلی پیر! خوب، بگذریم! قربانی کامل است. من باید خوابی را که برای شب‌های خودم آرزو می‌کنم به او بدهم. و این است . . . .

(مارتا ناگهان وارد می‌شود.)

## صحنه هشتم

مارتا

باز اختیار را به دست خیال‌های خودت داده‌ای، درحالی‌که این همه کار داریم.

مادر

به این مرد فکر می‌کنم. یا جور دیگر بگویم، به خودم می‌اندیشم.

مارتا

بپت راست به فردا فکر کنیم. نگاه نکردن به این‌مرد چه فایده داشت اگر با همین یک نظر این قدر به او می‌باید فکر کنی؟ تو خودت گفתי کشتن کسی که آدم نمی‌شناسدش خیلی آسان‌تر است. همیشه کاری و مثبت باش.

مادر

این کلمه پدرت لمست، مارتا. من به خاطر دارمش. اما من می‌خواهم مطمئن باشم که این آخرین باری است که ما مجبوریم آدم‌های مثبتی باشیم. عجیب است! پدرت این حرف را می‌زد تا ترس ژاندارم‌ها را از خود براند و تو آن‌را فقط برای از بین بردن اندک مزه‌ای که از شرافت

به سراغ من می آید به کار می بری .

مارتا

آن چهره که تو مزه شرافت می نامی ، فقط میل و آرزوی خوابیدن است . خستگی خودت را تا فردا معلق بگذار و بعد ، همیشه خواهی توانست هر کاری را که بخواهی بکنی .

مادر

می دانم توحق داری . اما برای چه باید تصادف این قربانی را که زیاد هم جالب نیست به سوی ما بفرستد ؟

مارتا

در این مورد تصادف هیچ کاره است . اما راستی این مسافر خیلی سر به هوا و گیج است و در راه و رسم بی گناهی هم خیلی مبالغه می کند . اگر محکومین به مرگ دردها و رنج های دلشان را برای میر غضبها بازگومی کردند ، حال دنیا چه میشد؟ این اصل خوبی نیست . اما چه ! این مطلب در عین حال مرا عصبانی می کند . و من مجبور خواهم شد با کمی از خشمی که در مقابل حماقت مردها در خودم احساس می کنم ، به کار او رسیدگی کنم .

مادر

این کار خوبی نیست . ما در کارمان نه خشم را و نه رقت و ترحم را دخالت نمی دهیم . و خون سردی و بی علاقه گی مخصوصی را که باید ، خواهیم داشت . امروز ، من ، خسته هستم و تو عصبانی . آیا وقتی کارها بد جور شده باشد باز هم باید

خودسری و عناد به خرج داد و به خاطر اندکی پول از سر همه چیز گذشت ؟

مارتا

نه ، نه برای پول . برای فراموش کردن این سرزمین . و به خاطر خانه ای در مقابل دریا . اگر از زندگی خسته هستی ، من از مردن در این افق تنگ و بسته بیزارم و حس می کنم که نمی توانم بیش از يك ماه دیگر در این جا زندگی کنم . ما هر دو مان از این مسافر خانه خسته شده ایم . و تو که پیرم هستی فقط می خواهی چشم هایت را ببندی و فراموش کنی . اما من که هنوز در قلبم اندکی از خواهش های بیست ساله زندگی ام را حس می کنم ، می خواهم طوری عمل کنم که این رنجها و خستگی ها را برای همیشه ترك کنم . حتی اگر به خاطر این کار لازم باشد کمی بیشتر در زندگی و حیاتی که می خواهیم ترکش کنیم ، پیش برویم . و تو باید در این جا به من کمک کنی ؛ تو که مرا به این دنیا آورده ای . آن هم در سرزمینی ابر آلود و نه در سرزمینی پر آفتاب .

مادر

نمی دانم ، مارتا آیا به يك معنی بهتر نیست همان طور که برادرت مرا فراموش کرده توهم فراموش کنی ؟ به جای این که با لحن متهم کننده ای با من حرف بزنی ؟

مارتا

خوب می‌دانی که نمی‌خواهم غصه دارت کنم. ( پس از يك لحظه - رام شده) من اگر تو پهلویم نباشی چه خواهم کرد؟ دور از تو چه بسرم خواهد آمد؟ من ، دست‌کم ، ترا فراموش نکرده‌ام و اگر بارگران این زندگی گاهی احترامی را کدبایست به تو داشته باشم از یادم می‌برد ، مرا ببخش .

مادر

تو دختر خجسته‌ای هستی و من نیز فکر می‌کنم که حرف يك پیرزن را گاهی سخت می‌شود فهمید. اما می‌خواهم از این لحظه استفاده کنم و به تو بگویم که - هم‌اکنون کوشش می‌کنم به تو بگویم که - : نه امشب ..

مارتا

چند تا فردا صبر کنیم ، خودت خوب می‌دانی که تاکنون هرگز این‌طور رفتار نکرده‌ای . می‌دانی که نباید به او وقت این‌را داد که مردم را به بیند. و می‌دانی که تا او را زیر دست خودمان داریم باید اقدام کنیم .

مادر

نمی‌دانم. اما نه امشب. این يك شب را برای او بگذاریم . این مهلت را به او بدهیم . شاید به خاطر او نجات بیابیم .

مارتا

ما جز این‌که برای نجات خودمان بکوشیم کاری نداریم بکنیم. این لحن مسخره‌ای است . به آن چه کد تومی توانی امیدوار باشی این است که با کار کردن امشب حق این‌را به دست بیاوری

که بعدش بخوابی .

مادر

من همین حفظ کردن امید خواب را نجات یافتن می‌نامم .

مارتا

خوب ، من قسم می‌خورم که این سلامتی و استراحت

پیش روی ما است . مادر ، ما باید از این بی‌تصمیمی

بیرون بیابیم . و این کار یا امشب خواهد شد و یا اصلا

نخواهد شد .

## پرده دوم

### صحنه اول

(اطاق ژان . تاریکی شب کم کم دارد اطاق را فرا می گیرد . ژان از پنجره به بیرون می نگرد . )

ماریا حق داشت . تحمل این ساعت خیلی دشوار است .  
(پس از يك لحظه) الان در آن اطاق مهمانخانه اش با قلبی فشرده و چشمانی خشك و در حالی که درست در گودی صندلی اش فرو رفته است چه فکر می کند؟ دم غروب های آن پایین وعده های خوشبختی هستند. اما این جا برعکس . . . (اطاق را بر انداز می کند) دست بردارم . این اضطراب بیهوده ای است. آدم باید بداند چه می خواهد. در همین اطاق همه کارها رو به راه خواهد شد .

(به سختی در می کوبند مارتا وارد می شود .)

امیدوارم که مزاحم شما نشده باشم ، آقا . می خواستم حوله ها و آب روشویی تان را عوض کنم .

گمان می کنم این کار را کرده اند .

ژان

مارتا

ژان

۶۰	سوء تفاهم
مارتا	نه ، خدمتگاریبر گاهی حواسش پرت می شود .
ژان	مهم نیست . اما من خیلی به زحمت جرأت می کنم بگویم شما مزاحمتی برای من فراهم نمی کنید .
مارتا	برای چه ؟
ژان	مطمئن نیستم که این هم جزء قراردادمان باشد .
مارتا	حالا ملتفت می شوید که حتی وقتی به گمانتان کاملا آشتی و صلح برقرار است باز هم نمی توانید مثل همه مردم جواب بدهید .
ژان	( می خندد ) لازم است که من کاملا به این جا عادت کنم . به من کمی فرصت بدهید .
مارتا	( که کار می کند ) جان مطلب همین جا است .
	( ژان بر می گردد و از پنجره نگاه می کند . مارتا او را بر انداز می کند . ژان همینطور پشتش به او است . مارتا همان طور که کار می کند حرف می زند . )
مارتا	متأسفم که این اطاق آن قدرها راحت نیست که شما بتوانید آن را بیسندید ؟ آقا .
ژان	مخصوصاً تمیز است و این هم ارزش خودش را دارد . و آننگهی مثل این که به تازگی رنگش کرده اید ، نیست ؟
مارتا	راست است . به نظر شما چطور است ؟
ژان	ای ، بد نیست .

۶۱	آلبر کامو
مارتا	به هر جهت عدّه زیادی از مشتریها از نبودن آب جاری اظهار تأسف می کنند و راستی هم نمی شود به آنها ایراد گرفت . مدتهاست خیال داریم يك چراغ برق هم بالای رختخواب بگذاریم ، چون به نظرم برای کسانی که عادت دارند در موقع خواب چیزی بخوانند دشوار باشد که از بستر بلند شوند و کلید چراغ اطاق را بزنند .
ژان	( بر می گردد ) راستی من به این مطلب توجه نکرده بودم . ولی این مخصصه بزرگی نیست .
مارتا	شما خیلی باگذشت هستید و ما از این لحاظ از شما تشکر می کنیم . من به خودم تبریک می گویم که نقایص بی شمار مسافر خانه ما در نظر شما ناچیز می آید و نظر شما را کمتر از ما به خود مشغول می دارد . من نقایص دیگری را هم می دانم که می شود آدم از شان چشم پيوشد .
ژان	با وجود قرار دادمان ، بگذارید بگویم که شما خیلی عجیب هستید . راستی ، به نظر من وظیفه يك مهمانخانه دار نیست که عیب های مهمانخانه خود را بشمارد و راستش را بخواهد می شود گفت که شما می خواهید مرا قانع کنید تا از این جا بروم .
مارتا	فکر من اصلا این نیست . ( تصهیمی می گیرد ) اما راست است که من و مادرم درباره پذیرفتن شما خیلی



تردید داشتیم .

ژان

من دست کم این را توانسته‌ام بفهمم که برای نگهداشتن من زیاد کوششی به خرج نداده‌اید ، ولی من علتش را درک نمی‌کنم . نباید شك داشته باشید که من قادر به پرداخت پول اجاره‌ام هستم و گمان می‌کنم صورت‌ظاهر آدمی راهم ندارم که نزدیک شدن به او زیان‌هایی را در بردارد .

مارتا

نه مسأله این نیست . اگر راستش را بخواهید بدانید ، شما نه تنها هرگز بندی و زبانی ندارید بلکه از ظواهر شما بی‌گناهی می‌بارد . دلیل ماچیز دیگری است . ما باید این مهمانخانه را ترك کنیم و از مدتی پیش هر روز داریم نقشه می‌کشیم که در عمارت را ببندیم تا به تهیه‌کار خودمان بپردازیم . و این کار هم برای ما آسان است ، چون مشتری خیلی به ندرت به این جا می‌آید . و دست آخر با آمدن شما بود که خوب فهمیدیم تا چه اندازه فکر از سر گرفتن شغل قدیمی خودمان را از سر بیرون کرده‌ایم .

ژان

پس قطعاً می‌خواهید من بروم ؟

مارتا

به شما گفتم که در پذیرفتن شما تردید داشتیم و بیشتر من شك می‌کردم . راستش حالا دیگر همه چیز مربوط به من است و من هنوز نمی‌دانم چه تصمیمی باید بگیریم .

ژان

فراوش نکنید که من نمی‌خواهم سربار شما باشم . من زندگی خودم را طبق میل شما تغییر خواهم داد . با وجود این باید بگویم که حتی این امر هم به من اجازه خواهد داد که يك یا دوروزی این جا بمانم . کارهایی دارم که باید پیش از دنبال کردن سفرم رو به راهشان کنم و امیدوارم در این جا آسایش و استراحتی را که برایم لازم است بیابم . خوب می‌دانم چه می‌خواهید . باور کنید ، و حالاً که میل شما این طور است من باز هم درباره آن فکر خواهم کرد .

مارتا

( پس از يك لحظه . مارتا بی‌اراده قدمی به طرف در برمی‌دارد . )

مارتا

لابد به همان سرزمینی که از آن آمده‌اید برمی‌گردید ؟

ژان

بله ، اگر لازم باشد .

مارتا

مملکت خوبی باید باشد ، نیست ؟

ژان

( از پنجره نگاه می‌کند ) بله مملکت خوبی است .

مارتا

می‌گویند در آن جا پلاژهای خلوتی هست ؟

ژان

راست است . هیچ چیز در آن جا خبری از انسان ندارد . صبح های زود ، روی شن‌های کناره فقط جای پای مرغهای دریایی را می‌توان یافت . این تنها علامت زندگی در آن جا است . در صورتی که عصرها . . .

( باز می‌ایستد . )

مارتا

( به آرامی ) در صورتی که عصرها چه آقا ؟

ژان

درپلاژها جنجالی برپاست . بله ، مملکت خوبی است .

مارتا

(بالحنی تازه) من خیلی درباره آن جاها فکر کرده ام .

مسافرها از آن جا برایم خیلی حرفها زده اند و آن چه راهم

که توانسته ام خودم خوانده ام . و بیشتر اوقات ، مثل امروز ،

در میان بهار تلخ این سرزمین به دریا و به گلپای آن پایین

اندیشیده ام . ( يك لحظه سکوت ، باسنکینی ) و آن چه که از

خیالم می گذرد ، مرا از دیدن همه آن چه که احاطه ام کرده

است کور می سازد ، بیزار می کند .

(ژان او را با دقت نگاه می کند و به آرامی جلوی او می نشیند .)

ژان

می فهمم . بهار آن جا گلوی شمارا می گیرد . گلها هزار تاهزار تا

بر سر دیوارهای سفید می شکند . اگر يك ساعت روی

تپه هایی که شهر مرا احاطه کرده است گردش کنید ، عطر و

شیره گلپای زرد لباستان را آغشته خواهد ساخت .

(مارتا نیز می نشیند .)

مارتا

خیلی عالی است . آن چه را که ما در این جا بهار می نامیم

يك گل و دوتا شکوفه است که در باغ صومعه می روید .

(و با تحقیر) همین کافی است که مردها را از مملکت من

فراری کند . مردهای این جا روحشان درست شبیه به همین

گلها خسیس است . بادی که اندکی تند باشد آنها را پژمرده

می کند . بهارشان نیز در خور خودشان است .

ژان

شما کاملاً درست قضاوت نمی کنید . چون پاییز این جا را

هم دارید .

مارتا

مگر پاییز چیست ؟

ژان

بهار دومی ، که در آن تمام برگها مثل گلها هستند .

(به مارتا با سماجت نگاه می کند) شاید روحهایی هم که

می خواهید گل کرده و شکفته باشند همین طورند ، فقط اگر

شما با صبر و شکیبایی خودتان به آنها کمک کنید .

مارتا

من دیگر برای این اروپایی که پاییز آن قیافه بهار را

دارد و بهارش بوی بدبختی را ، شکیبایی و صبری در چنته

ندارم . اما در خیال خودم با کمال لذت آن سرزمینی را

مجسم می کنم که تابستانش همه چیز را نابود می کند و

بارانهای زمستانی اش شهرها را غرقه می سازد و عاقبت اشیاء

در آن جا همان طورند که هستند .

( يك لحظه سکوت . ژان با کنجکاوی بیش از پیش به او می نگرد .)

مارتا متوجه این کنجکاوی می شود و ناگهان بر می خیزد .)

مارتا

چرا این طور مرا نگاه می کنید ؟

ژان

معذرت می خواهم . اما چون رویم رفته قرار دادم

را الان کنار گذاشته ایم من می توانم بگویم : به نظر من ،

برای نخستین بار ، شما با يك لحن انسانی با من

حرف زدید .

مارتا

( باشدت ) بی شك اشتباه می کنید . اگر این طور باشد شما حق نخواهید داشت از این مطلب خوشحال باشید . اگر هم لحنی که من الان گرفته بودم آن چیزی است که از انسانیت دارم ، بهترین چیزهایی نیست که دارم . آن چه که من از انسانیت دارم ، میل و خواهشی است که دارم . و برای به دست آوردن آن چه که مورد تمایلم است فکر می کنم همه چیز را در سر راهم خرد خواهم کرد .

ژان

( می خندد ) این از آن خشم و غضب هایی است که من می توانم در کشان کنم . و برایم جای ترسی باقی نمی ماند . چون مانعی بر سر راه شما نیستم و هیچ چیز مرا وادار نمی کند که در مقابل امیال و آرزوهای شما قرار بگیرم .

مارتا

شك نیست ، شما حق ندارید در مقابل امیال من قرار بگیرید . اما حتی حق این را هم ندارید که به آنها چیزی وام بدهید . چون در برخی موارد این مطلب می تواند در همه چیز تسریع کند .

ژان

چه کسی به شما گفته است که من حق ندارم چیزی به آرزوهای شما وام بدهم ؟

مارتا

عقل سلیم . و این دلیل که ، من ، شما را بیرون از نقشه ها و طرح های خودم می گذارم .

ژان

اگر درست فهمیده باشم . دو باره به سر قرار دادمان برگشته ایم .

مارتا

بله ، و از این که پا از آن فراتر گذاشتیم خطا کار بوده ایم . خود شما هم خوب متوجه هستید . من فقط از شما تشکر می کنم که برایم از سر زمین هایی که می شناختید صحبت کردید و من از این که شاید وقت شما را ضایع کرده باشم معذرت می خواهم ( اکنون نزدیک در اطاق است ) با وجود این باید بگویم که از لحاظ من این وقت کاملاً ضایع نشده بود . این حرفها ، آرزو هایی را در من برانگیخت که شاید تا کنون خفته بود . گویا شما خیال داشتید این جا بمانید ، بی این که بدانید آیا موفق خواهید شد به منظورتان برسید یا نه . اما راستش من وقتی به این جا آمدم کمابیش مصمم بودم که از شما بخواهم راه بیفتید . حالا ملتفت هستید که چون خصوصیات انسانی مرا برانگیختید من اکنون آرزوی منم بمانید . علاقه و ذوق من نیز به دریا و سرزمین های آفتاب گیر ، برسیدن به آنها پایان خواهد یافت .

( ژان لحظه ای با سکوت به او می نگرد . )

ژان

( به آهستگی ) لحن شما خیلی عجیب است . اما من . اگر بتوانم و اگر مادر شما نیز در ماندن من اشکالی نبیند ، خواهم ماند .

مارتا

آرزوهایی که مادر من دارد از آرزوهای من کمترند و قوی است. و این طبیعی هم هست. او برای آرزوی حضور شما نیز دلایل دیگری غیر از دلایل من دارد. او دیگر به دریا و به پلاژهای وحشی نمی‌اندیشد تا پذیرد که شما باید این جا بمانید. این دلیلی است که فقط برای من ارزش دارد. اما، در عین حال، مادرم دلایل محرك و نیرومندی ندارد که با من مخالفت کند و همین مطلب کافی است که مسأله را حل کند.

ژان

اگر خوب فهمیده باشم، یکی از شما مرا به خاطر منافعی که مانند من داردمی‌پذیرد و دیگری از روی بی‌علاقگی؟

مارتا

يك مسافر بیش از این چه می‌تواند بخواهد؟ ولی به هر جهت در آن چه شما گفتید حقیقی نهفته است.

( در را باز می‌کند. )

ژان

پس من بایست خوشحال باشم. ولی شاید شما هم پذیرید که در این جا همه چیز، لحن صحبت، و خود اشخاص، به نظر من عجیب هستند. این خانه راستی شگفت‌آور است.

مارتا

شاید هم این مطلب به آن علت باشد که شما به طرز عجیبی در آن رفتار می‌کنید.

( خارج می‌شود. )

ژان

## صحنه دوم

( که به طرف در نگاه می‌کند ) راستی هم شاید . . . ( به طرف بستر می‌رود و روی آن می‌نشیند ) اما رفتار این دختر فقط این میل را به من تلقین می‌کند که راه بیفتم و ماریارایا بیام تا با زهم خوشبخت باشیم. همه این کارها احمقانه است. آخر من در این جا چه می‌کنم؟ امانه، من وظیفه مادر و خواهرم را به دوش دارم. مدت‌ها است که آنها را فراموش کرده بوده‌ام. ( بلند می‌شود ) بله در همین اطاق است که همه کارها رو به راه خواهد شد.

اما راستی چقدر سرد است! هیچ چیز اطاق را نشناختم، همه چیز نوشته است. حالا به همه اطاق‌های مهمانخانه‌های این شهرهای بیگانه شباهت دارد که مردها تنها شب به آنها می‌رسند. این را هم فهمیده‌ام. به نظر من هنوز يك جواب باقی مانده است که باید پیدا کنم. شاید هم آن را در همین جا بیابم. ( به خارج می‌نگرد ) آسمان گرفته است. در تمام اطاق‌های مهمانخانه‌ها، تحمل ساعات دم غروب همین‌طور برای يك مرد تنها دشوار است. و اکنون، غم دیرین من، مثل جراحتی که ناسور شده باشد و کوچکترین حرکتی

آزارش بدهد، در چالهٔ بدنم جا گرفته است. و از این تنهایی جاودان ترس دارد. ترسی که برای آن جوابی نمی‌توان یافت. آخر در يك اطاق مهمانخانه چه کسی جواب آدم را خواهد داد؟

( به طرف زنگک پیش می‌رود. شك می‌کند، بعد زنگک می‌زند. چیزی شنیده نمی‌شود. يك لحظه سکوت. بعد صدای پا، بعد در را می‌کوبند. در باز می‌شود. در آستانه خدمتکار پیر ایستاده. بی حرکت رسا کت می‌ایستد. )

زنان چیزی نیست. معذرت می‌خواهم. فقط می‌خواستم ببینم اگر زنگک را بزخم کسی به صدای زنگک جواب خواهد داد یا نه.

( پیرمرد او را نگاه می‌کند، بعد در را می‌بندد. بعد صدای پای که دور می‌شود. )

### صحنه سوم

زنان زنگک کار می‌کند ولی این مرد حرف نمی‌زند. این را که نمی‌شود جواب دانست. ( به آسمان می‌نگرد ) تاریکی دارد انباشته می‌شود. به زودی تاریکی روی تمام زمین خواهد گسیخت. چه باید کرد!

( در را دوباره می‌کوبند. خواهر با يك بشقاب وارد می‌شود. )

### صحنه چهارم

زنان چه خبر است؟

مارتا چایی‌ای که خواسته بودید.

زنان من چیزی نخواستم بودم.

مارتا آه؟ پس پیرمرد بد شنیده است. بیشتر اوقات نصفه کاره می‌فهمد. ولی چون چایی تهیه شده فکر می‌کنم میل خواهید کرد. ( بشقاب را روی میز می‌گذارد. زنان حرکت می‌کنند ) به حساب شما چیزی نخواهد افزود.

زنان آه! برای این نیست. حالا که این طور است راضی هستم که برایم چایی آورده‌اید.

مارتا مطمئن باشید که چیز دیگری در کار نیست. آن چه راکه مامی‌کنیم به خاطر منافع خودمان است.

زنان شما نمی‌خواهید هیچ خیال باطلی برای من باقی بگذارید. ولی من در تمام این کارها اثری از منافع شما نمی‌بینم.

مارتا چرا، با این همه، هست. ( بیرون می‌رود. )

## صحنه پنجم

( زن فنجان را برمی دارد ، نگاهش می کند و دو باره می گذاردش . )

زن

این دنباله همان پذیرایی گرم و نرم است . يك لیوان آبجو ، ولی در برابر پولم ؛ و يك فنجان چای ، آن هم برای نگهداشتن مسافر ، ولی یازهم من نمی توانم کلماتی را که جستجو می کنم بیابم . در برابر این دختر ، با این لحن صریحش ، من بیهوده در جستجوی لحنی هستم که همه چیزها را باهم سازش بدهد . و بعد هم همه چیز برای او آسان است . یافتن کلماتی که جدایی می افکند خیلی آسان تر از یافتن کلماتی است که پیوند می دهد و جمع و جور می کند ! ( فنجان را بلند می کند و يك لحظه در سکوت آنرا نگه می دارد . بعد به نگیینی ) خدای من ! کمک کن تا من کلماتم را بیابم . و یا کاری کن که من این اقدام بیهوده را رها کنم تا بتوانم عشق ماریا را دوباره بیابم . پس نیروی آن را به من عطا کن که آن چه را ترجیح می دهم انتخاب کنم و خودم را در آن استوار سازم . ( فنجان را بلند می کند ) این است پذیرایی گرم و نرم . دست کم شرافت به خرج خواهم داد و تا راه بیفتم کارم را با انجام خواهم رساند . ( می آشامد . به سختی در را می گویند )

زن

کیه ؟

( در باز می شود و مادر تو می آید . )

## صحنه ششم

مادر

معذرت می خواهم آفا ، دخترم گفت که به شما چای داده است .

زن

می بینید .

مادر

آشامیده ایدش ؟

زن

بله ، چطور مگر ؟

مادر

معذرت می خواهم ، آمده بودم ظرف را ببرم .

زن

( می خندد ) متأسفم که این يك فنجان چای این همه جار و جنجال به راه انداخت .

مادر

این گفته شما کاملاً درست نیست . راستش ، چایی برای شما نبود . برای شما مقدر نشده بود .

زن

آه ! پس این طور است . دختر شما بی این که دستور داده باشم آن را برای من آورد .

مادر

( بایک نوع خستگی ) بله ، این طور است . بهتر هم همین بود . ولی به طور کلی ، چه شما آن را آشامیده باشید چه نه ، چندان مطلب مهمی نیست .

ژان

(شگفت زده) باور کنید خیلی متأسفم ، اما دختر شما اصرار داشت . خواست با همه این‌ها آن‌را برای من بگذار دو من خیال نمی‌کردم . . .

مادر

من هم تأسف می‌خورم . اما روی هم رفته مایل نیستم شما معذرت خواهی کنید . فقط اشتباهی رخ داده است . ( طرف را مرتب می‌کند و راه می‌افتد که برود . )

ژان

خانم !

مادر

بله .

ژان

باز هم معذرت می‌خواهم . ولی من هم اکنون تصمیمی گرفته‌ام . گمان می‌کنم هم امشب پس از شام راه بیفتم . طبیعی است که قیمت اجاره اطاق را خواهم پرداخت . ( مادر با سکوت به او می‌نگرد . )

ژان

می‌فهمم که شما از این کار تعجب خواهید کرد . ولی خیال نکنید که همیشه شما مسؤول برخی مسایل هستید . من در برابر شما جز احساساتی علاقه آمیز ، حتی با علاقه‌ای شدید ، چیز دیگری ندارم . ولی برای این که مصممی باشم باید بگویم که در این جا سر حال خودم نیستم و ترجیح می‌دهم که اقامتم را در این جا بیش از این طولانی نکنم .

مادر

( به آهستگی ) مهم نیست ، آقا . اصولاً شما آزاد هستید . اما وقتی این جا شام خوردید شاید رأی‌تان را عوض

کنید . آدم‌گاهی از يك احساس آنی خود پیروی می‌کند و بعد مسایل جور در می‌آیند و آدم دست آخر به آنها عادت می‌کند .

ژان

گمان نمی‌کنم ، خانم . با وجود این نمی‌خواهم تصور کنید که من از این جا دلچرکین می‌روم . برعکس از شما خیلی متشکرم که مرا پذیرفتید و طوری هم پذیرفتید که من در خانه شما يك نوع حسن نیتی نسبت به خودم حس کردم .

مادر

این مسأله کاملاً طبیعی بود آقا . و شما خوب باید بدانید که من دلایل شخصی معینی نداشتم که نسبت به شما دشمنی بورزم .

ژان

(باهیجانی فروخورد) راستی هم شاید . ولی اگر من این مطالب را به شما گفتم برای این است که می‌خواهم باروی خوش شما راترك کنم . شاید هم بعدها دوباره برگردم . حتی از این مطلب مطمئن هستم . در آن لحظه کارهایی شك بهتر روبه راه خواهد شد و من حدس می‌زنم که آن وقت ما از باز یافتن یکدیگر راضی خواهیم بود . اما ، اکنون حس می‌کنم که اشتباه کرده‌ام و در این جا کاری ندارم بکنم . برای این که همه چیز را به شما گفته باشم و با ترس از این که مطلب در نظر شما تاریك جلوه کند باید بگویم

احساس مخصوصی به من دست داده است که این خانه ،  
خانه من نیست .

( مادر همین طور او را می نگرد . )

مادر

حرف شما را می فهمم آقا . ولی معمولا آدم قبل از  
همه چیز اشیاء را حس می کند و من گمان می کنم که شما  
برای مشاهده کردن آنها وقت هم صرف کرده اید .

ژان

راست است . اما می بینید که من کمی گیجم . من برای  
رسیدگی به کارهایی که ممکن بوده است از دستم برود به اروپا  
آمده ام . و برگشتن به سرزمینی که انسان مدتها است ترکش  
کرده است هرگز کار ساده ای نیست . شما باید این مطلب  
را درک کرده باشید .

مادر

درک می کنم ، آقا . و امیدوارم کارهای شما مرتب بشود .  
اما گمان می کنم که ، از لحاظ خودمان ، در این مورد هیچ  
کلاری از دست ما بر نیاید .

ژان

این مطلب از ظاهر امر هم پیدا است . اما راستش این است  
که آدم هیچوقت نمی داند .

مادر

به هر جهت گمان می کنم ماهر چه را که از دستمان بر می آمده  
است مضایقه نکرده ام .

ژان

آه ! مسلم است و من هرگز شما را سرزنش نمی کنم . شما  
تنها و نخستین کسانی هستید که من از ابتدای مراجعتم ،

ملاقات کرده ام . و طبیعی است که من به همراه شما مشکلاتی  
را که در انتظارم بوده است حس کرده ام . و مسلماً همه تقصیرها  
از من است و من هنوز نابلد و ویلان و سرگردانم .

مادر

داستانهایی هم هست که همیشه بد شروع می شود و هیچکس  
نمی تواند چیزی از آن درک کند . از بعضی لحاظ ، درست  
است که این مطلب مرا هم ناراحت می کند . اما به خودم  
می گویم با همه اینها دلیلی ندارم که اهمیت زیادی  
به آن بدهم .

ژان

حالا دیگر شما در غم و غصه های من خیلی شرکت کرده اید  
و خیلی سعی کرده اید که احساسات مرا درک کنید . نمی دانم  
آیا خواهم توانست برای شما بگویم که توجه شما نسبت  
به من ناچه حدم را جلب کرده و باعث خوشحالی من شده است .  
( حرکتی به طرف او می کند ، می بینید . . . )

مادر

همه رفتار ما کاملاً طبیعی بوده است . شغل ما این است  
که همه چیز را برای مشتریهای خودمان دلیزیر بسازیم .

ژان

( از جا در رفته ) - حق دارید . ( يك لحظه ) به طور کلی  
من باید از شما معذرت بخواهم و اگر هم بدتان نیاید خسارت  
شما را هم جبران کنم .

( دستش را روی پیشانی اش می کشد . خیلی خسته به نظر می رسد .  
به سختی سخن می گوید . )



ژان

شما می‌توانسته‌اید تهیه رقتن خود را بینید و مخارج خود را در نظر بگیرید و خیلی طبیعی است که . . .

مادر

ما جز تهیه‌ای که در این گونه موارد می‌دیده‌ایم کار دیگری نکرده‌ایم. و قطعی است که خسارتی نکشیده‌ایم تا جبران آن را از شما بخواهیم. اگر من به بی‌تصمیمی شما تأسف خوردم، برای خاطر خودمان نبود، برای خاطر خودتان بود.

ژان

(به میز تکیه می‌کند.) آه! مهم نیست. اصل این است که ما موافقت داشته باشیم. و این که خاطره بسیار بدی از من در ذهن شما باقی نماند. اگر مرا بگویید، من هرگز خانه شما را از یاد نخواهم برد، راستی باور کنید. و امیدوارم روزی که به این جا برخواهم گشت در بهترین ترتیب و طرز دلخواه باشم.

(مادر بی‌این که چیزی بگوید به طرف در راه می‌افتد.)

خانم!

ژان

(مادر برمی‌گردد. ژان به سختی حرف می‌زند اما خیلی آسانتر از وقتی که شروع به حرف زدن کرده است کلام خود را تمام می‌کند.)

ژان

می‌خواستم . . . (باز می‌ایستد) . . . معذرت می‌خواهم

سفر مرا خسته کرده است. (روی تخت می‌نشیند.) می‌خواستم، دست کم، از شما به خاطر چایی‌ای که به من دادید، به خاطر پذیرایی‌ای که از من کردید تشکر کنم. . . این را هم فقط به خاطر آن چه که شما خواهید داشت می‌گویم که من مثل يك مهمان غیر معین و بی‌علاقه این خانه را ترك نمی‌کنم.

مادر

خواهش می‌کنم، آقا. برای من دشوار است اظهار تشکرهایی را که در اثر يك اشتباه ایجاد شده است بپذیرم. (بیرون می‌رود.)

### صحنه هفتم

(ژان او را می‌نگرد که دارد بیرون می‌رود. حرکتی می‌کند. اما در عین حال علامت خستگی در او ظاهر است. به نظر می‌رسد که از زور خستگی از پا در افتاده است و آرنجش را روی بالش می‌گذارد.)

ژان

باید همه چیز را ساده گرفت. بله، همه چیز را ساده گرفت. فردا با ماریا برخواهم گشت و خواهم گفت: «این من هستم.» و به این صورت کسی مانع من نخواهد شد که آنان را

خوشبخت سازم . همهٔ اینها واضح است . ماریا حق داشت .  
(آه می کشد و نیمه کاره دراز می کشد .)

آه ! این شبی را که همه چیز در آن این قدر دور است  
دوست ندارم . (حالا کاملا خوابیده است . کلماتی را که می گوید  
نمی توان شنید و صدایش به زحمت قابل درک کردن است )  
بله یا نه ؟

(می جنبد . می خوابد . صحنه تقریباً تاریک است . سکوت طولانی .  
بعد در باز می شود ، آن دو نفر زن با چراغی وارد می شوند .)

### صحنه هشتم

مارتا

(پس از این که بدن را روشن می سازد با صدایی خفه .)

اینهاش !

مادر

(با همان صدا که اندک اندک بلندتر می شود) نه . مارتا ! من  
دوست ندارم دستم را این طور توی حنا بگذارم . تو مرا  
به این کار واداشتی . تو شروع کردی و مرا مجبور کردی  
که تمامش کنیم . من دوست ندارم به این طریق از سر همهٔ  
تردیدهای خودم بگذرم .

مارتا

این راهی است که با آن همه چیز ساده می شود . اگر فقط  
يك دليل برای بی تصمیمی خودت توانسته بودی به من

نشان بدهی ، آن وقت وظیفهٔ من بود که بدان توجه کنم  
و آن را بسنجم ولی تردیدی که تو داشتی وظیفه من بود که  
کمکت کنم و مجبورت سازم .

مادر

می دانم که این مطلب آن قدرها اهمیت ندارد و چه او چه  
يك نفر دیگر ، امروز یادیرتر از این ، امشب یا فردا ،  
آخر می بایست این کار تمام می شد . ولی او ، خودش ممانعتی  
نکرد . من این را دوست ندارم .

مارتا

بس است . بیشتر به فردا فکر کن و تندتر کار کنیم . آزادی  
ما در پایان همین شب است .

(کت مرد را کندو کاو می کند و کیف بتلی را از آن در می آورد و  
اسکناس های آنرا می شمارد ،)

مادر

چه خوابیده ، مارتا !

مارتا

او هم مثل همهٔ آنها ی دیگر خوابیده است . خوب برویم  
دیگر !

مادر

کمی سبر کن . راستی همهٔ مردهای خوابیده مثل این است  
که خلع سلاح شده هستند .

مارتا

از ظاهرشان این طور پیدا است . ولی همیشه آخر کار  
بیدار می شوند . . . .

مادر

(مثل این که فکر می کند) نه ! مردها این قدر قابل توجه  
نیستند . اما تو ، نمی دانی من چه می خواهم بگویم .

۸۲	سوء تفاهم
مارتا	نه ، نمی دانم . اما این را می دانم که داریم وقتمان را تلف می کنیم .
مادر	( با يك نوع مسخر از سر بیزاری * ) هیچ عجله ای در کار نیست . برعکس حالا وقت آن است که آدم خودش را به دست وقایع بسپرد . چون کار اصلی انجام شده است حالا این همه خشونت چرا ؟ اصلا به زحمتش می ارزد ؟
مارتا	هیچ چیز به زحمتش نمی ارزد ، البته اگر آدم فقط حرفش را بزند . بهتر است کار کنیم و استنطاق نکنیم *
مادر	( به آرامی ) بنشینیم ، مارتا .
مارتا	این جا ، نزدیک او ؟
مادر	خوب بله ، چرا ند ؟ اوتازه آن خوابی را شروع کرده است که خیلی دورش خواهد برد و نزدیک بیدار شدنش هم نیست که از ما بپرسد این چاچه می کنیم . واگر بقیه مردم را می گویی ، از دم این در بسته نمی توانند تو بیایند . اووما می توانیم از این لحظه و از این استراحت استفاده ببریم .
	( می نشیند * )
مارتا	شوخی می کنی و حالا نوبت من است که این کارها را دوست نداشته باشم .

۸۳	آلبر کامو
مادر	من حال شوخی کردن ندارم . فقط در جایی که به تو حرارت تب دست داده است ، من آرامش و خونسردی نشان می دهم . و آن گهی بنشین . ( به طور دجیبی می خندد * مارتا می نشیند . ) و به این مرد نگاه کن که در خوابش خیلی بیگناه تر از موقع حرف زدنش است . دست کم او کارش را با دنیا تمام کرده است . از این لحظه به بعد همه چیز برایش آسان خواهد شد . او فقط از يك خواب انباشته از تصورات و رؤیاها به خوابی گذر خواهد کرد که هیچ رؤیایی ندارد . و آن چه که برای همه مردم دل کندن موحشی به شمار می رود برای او جز يك خواب دراز نخواهد بود .
مارتا	بیگناهی ، خوابی را دارد که در خور خودش است . نسبت به این یکی ، دست کم ، من دلیلی ندارم که کینه بورزم . از این هم خوش حالم که رنج و دردی نکشیده است . ولی دلیلی هم ندارم که او را تماشا کنم . و گمان می کنم تو از این قدر نگاه کردن به مردمی که هم اکنون باید ببریمش ، خیال شومی در سرداری .
مادر	( که سرش را تکان می دهد و با صدای آهسته ) ما هر وقت که لازم باشد او را خواهیم برد . ولی باز هم هیچ عجله ای در کار نیست و اگر به دقت او را بنگریم ، شاید دست کم برای

او ، این کار خیال شومی نباشد . چون هنوز وقت هست .  
و خواب، غیر از مرگ است . نگاهش کن . در همان لحظه‌ای  
که حتی سر نوشتش نیز از او بیگانه است ، در همان لحظه‌ای  
که فرصت زندگی او در دست آدمهای خون سرد و بی‌علاقه‌ای  
نهاده شده است ، ممکن است این دست‌ها همچون دستهای  
من که روی رانهایم افتاده‌اند ، همین‌طور سر جای خود  
بمانند و او بی‌این که چیزی بداند تاسپیده دم بزند دوباره  
زنده شود . اما ممکن هم هست که این دست‌ها بد طرف  
او پیش بروند و در اطراف قوزک‌های پای او چنبرهای  
سختی بزنند و او برای همیشه در گوری خالی از خاطرات  
سرازیر شود .

## ماریتا

( که ناگهان برمی‌خیزد ) مادر ، حالا دیگر فراموش کرده‌ای  
که شب‌ها تا به‌اید طول نخواهد کشید و ما کار زیادی در  
پیش داریم . باید کاغذهایش را واریسی کنیم و او را به‌اطاق  
پایین ببریم . باید تمام چراغها را خاموش کنیم و در آستانه  
در ، مدتی را که لازم است ، کمین بکشیم .

## مادر

بله ، خیلی کارها در پیش داریم و همین است اختلاف ما  
با او . که اکنون از بار سنگین زندگی شخصی خودش نیز  
خلاص شده است . او دیگر غم و مخلصه تصمیم‌ها را ، سیخ

زدن را و کاری را که باید تمام کرد ، نمی‌شناسد . او دیگر  
صلیب این زندگی درونی را که استراحت و تفریح و ناتوانی  
را قدغن می‌سازد ، بدوش نمی‌کشد . در این ساعت دیگر از  
خودش هم توقعی و تقاضایی ندارد . و من پیر و خسته را  
بگو که تازه بد این وسوسه افتاده‌ام که خوشبختی‌ام در همین  
کار است

## ماریتا

حالا دیگر وقتش را نداریم که درباره خوشبختی بحث کنیم .  
تازه وقتی من مدت لازم در کمین ایستادم ، هنوز باید راه  
ناکنار رودخانه را بییماییم و سر و گوش آب بدهیم که هیچ  
مست خرابی در گودال‌ها به خواب نرفته باشد . آن وقت تازه  
باید او را به‌عجله ببریم و تو خودت می‌دانی که کارمان کار  
ساده‌ای نیست . باید چندین بار پیش از این که به‌کنار آب  
برسد دوباره بگیریمش و هر قدر که ممکن است دورتر به طرف  
گودی وسط رودخانه بفرستیمش . بگذار یک بار دیگر هم  
بگویم که شب ابدی نیست .

## مادر

راستش اینها همان چیزهایی است که در انتظار ما است و  
من از پیش از آنها خسته بودم ، با چنان خستگی پیر و  
فرسوده‌ای که گرمی خون هم نمی‌تواند هضمش کند و از میان  
ببردش . در چنین مدتی او هرگز از چیزی شك نمی‌کند و از

استراحتی که دارد شادمان است . اگر بگذاریم دوباره بیدار شود باید کارها را دوباره از سر بگیرد و آن طور که من دیدم خوب می دانم که بادیگر مردها فرقی نخواهد داشت و نمی تواند بدسرسلح و آرامش بیابد . شاید هم همین است که ما باید به آن جا بیریمش و در جریان آب بیفکنیمش . (آه می کشد ) ولی کاملاً جای تأسف است که برای کردن و خلاص کردن يك مرد از دیوانگی هایش و برای راهنمایی کردنش به طرف صلح و آرامش قطعی ، این همه کوشش باید کرد .

مارتا

مادر ، گمان می کنم بی منطق حرف می زنی . يك بار دیگر می گویم که خیلی کارها در پیش داریم و وقتی او را در آب افکندیم تازه باید جایها را از کنار رودخانه محو کنیم و نیز جایهای خودمان را روی جاده به هم بزنیم ؛ جامه دانها و لباس های زیر او را پاره کنیم و تمام نشانه های گذر او را از این جا بزدایم و عاقبت باید همه این علامات را از صفحه زمین پاک کنیم . ساعتی که در آن انجام دادن این چنین کارها با خونسردی دشوار خواهد شد ، نزدیک است . و من نمی فهمم توجه می کنی که نزدیک تخت نشسته ای و وانمود می کنی این مردی را که به زحمت می توانی ببینی اش ، نگاه

می کنی و با سماجت يك حدیث نفس بیهوده و مسخره را دنبال می کنی .

مادر

راستی مارتا ، می دانستی که می خواست امشب برود ؟

مارتا

نه ، نمی دانستم . ولی اگر هم می دانستم باز همینطور رفتار می کردم . چون فقط يك بار تصمیم به آن گرفته بودم .

مادر

هم الان این مطلب را به من گفت و من ندانستم به او چه جواب بدهم .

مارتا

پس دیدیش ؟

مادر

بله ، وقتی به من گفתי که چایی اش را برده اند ، بالا آمدم . همان وقت آن را آشامیده بودم . اگر می توانستم ، او را از این کار باز می داشتم . ولی وقتی فهمیدم همه چیز شروع شده است این فکر را پذیرفتم که می توان ادامه اش داد و فهمیدم که به هر جهت این امر هم چندان درخور اهمیت نیست .

مارتا

اگر این فکر را پذیرفتی ، دیگر مادلیلی نداریم این جا معطل شویم و من می خواهم تو عاقبت بلند شوی و مرا کمک کنی تا بداین داستانی که مرا آزرده ساخته است خاتمه بدهیم .

**مادر** من آخر به تو كمك خواهم كرد . ولی باز هم به این پیرزنی که خونش آه تتر از خون توجریان دارد ، اندکی فرصت بده . از امروز صبح تا به حال تو در همه کار عجله کرده ای و می خواهی من هم رفتار تو را پیروی کنم . این مرد هم تندتر از این نمی توانست برود و پیش از این که درست تصمیم رفتنش را بگیرد چایی مخصوصی را که تو برایش داده بودی خورده بود .

**مارتا** حالا که باید به تو گفت ، بگذار بگویم او بود که مرا به این کار مصمم ساخت . تو کاری کرده بودی که آخر مرا هم به شك و تردید خودت دچار ساخته بودی . ولی او از سر زمین هایی که من در انتظارشان هستم حرف زد و برای این که بتواند دل مرا به دست آورد دلایلی علیه خودش به دست من داد . بی گناهی همینطوری پاداش داده می شود .

**مادر** و با همه اینها عاقبت فهمیده بود ، مارتا . به من گفت که حس می کند این خانه ، خانه خودش نیست .

**مارتا** ( با قدرت و ناشکیبایی ) و راستش هم این خانه ، خانه او نیست . نه تنها خانه او ، بلکه خانه هیچکس نیست . و هیچکس هرگز در آن نه فراموشی خواهد یافت و نه گرما و علاقه ای . او اگر این مطلب را زودتر از این درک کرده بود معاف شده بود و ما را هم معاف ساخته بود . و در این صورت ما را از این

باز داشته بود که به او بفهمانیم این اطاق برای این ساخته شده است که مردم در آن بخوابند ؛ و این دنیا برای آنکه مردم در آن بمیرند . بیامادر ، محض خاطر آن خدایی که گاهی برایش دعا می خوانی ، این کار را تمام کنیم .  
( مادر قدمی به طرف تخت برمی دارد . )

**مادر** خوب مارتا ، اما به نظرم این سپیده دم هرگز طلوع نخواهد کرد .

## پرده سوم

### صحنه اول

( مادر ، مارتا و خدمتکار پیر در صحنه اند . پیر مرد می‌روید و مرتب می‌کند . خواهر پشت پیشخوان است و موهای خود را به عقب می‌زند . مادر کف اطاق را می‌پیماید و به طرف در می‌رود . )  
دیدنی که این سپیده دم آخر در رسید و ما عاقبت به پایان این شب رسیدیم .

مارتا

بله . من فردا در خواهم یافت که کار خوبی را تمام کرده‌ایم . اکنون من چیزی جز خواب و جز قلب خالی از احساسات خودم را حس نمی‌کنم . شب خیلی سختی بود .

مادر

ولی این صبح ، پس از سالها ، اولین صبحی بود که من در آن نفس راحت کشیدم . هیچ قتلی این قدر کم برای من رنج و زحمت نداشت . به نظر می‌رسد که هم اکنون صدای دربارا می‌شنوم . و در من شادی چنان انگیزته شده که نزدیک است مرا وادار به فریاد زدن کند .

مارتا

مادر چقدر خوب، مارتا، چقدر خوب. ولی من الان خودم را آن قدر پیر حس می‌کنم که هرگز نمی‌توانم در شادی تو شرکت کنم. اما گمان می‌کنم فردا برای من نیز همه چیز خوب بشود

مارتا بله. همه چیز خوب خواهد شد. من امیدوارم. اما هنوز شکوه نکن و بگذار من سرفرصت شادمان باشم. من دوباره همان دختر جوانی شده‌ام که بودم. بدنم از نوحه‌های خودت را به دست آورده و دلم می‌خواهد بدوم. آه! فقط به من بگو...  
( باز می‌ایستد. )

مادر چه شد مارتا؟ رفتار ترا نمی‌فهمم.

مارتا مادر... (تردیه دارد، بعد با حرارت) آیا من هنوز زیبا هستم؟

مادر امروز صبح به نظرم آمد که هستی. این اعمال تو است که ترا کامیاب خواهد ساخت.

مارتا آه نه. اینها فقط اعمالی است که به نظر من انجام دادنشان ساده است. اما امروز به نظرم آمد که دیگر برای بار دوم خلق نخواهم شد و باید بروم و به سرزمینی که در آن خوشبخت خواهم شد پیوندم.

مادر خوب، خوب. وقتی خستگی من بر طرف شد، کاملاً راضی و شاد خواهم بود. این جبران همه شب‌هایی است که در آن بیدار مانده‌ایم و می‌خواستیم بدانیم که به زودی همین شب‌ها ترا خوشبخت خواهد ساخت. سرانجام امروز صبح استراحت خواهم کرد. فقط حس می‌کنم که شب خیلی سختی گذشت.

مارتا چه اهمیت دارد! در عوض امروز روز بزرگی است. آهای پیرمرد مواظب باش، کاغذهای مسافر ممکن است در راه از دستمان افتاده باشد و وقت نداشته‌ایم جمعشان کنیم. برو آنها را بچو.

(مادر بیرون می‌رود. پیرمرد زیر یک میز را می‌روید و از آن گذرنامه پسر را بیرون می‌آورد. بازش می‌کند. بر اندازش می‌کند و می‌آید و همانطور باز آن را به دست مارتا می‌دهد.)

مارتا من باهوش کاری ندارم. بگذارش کنار. همه را با هم خواهیم سوزاند.

(پیرمرد همانطور گذرنامه را نگاه داشته. مارتا می‌گیردش.)

مارتا چه خبر است.

(پیرمرد بیرون می‌رود. مارتا گذرنامه را مدت درازی بی‌این که عکس‌العملی نشان بدهد می‌خواند. و با صدایی در ظاهر آرام صدا می‌زند.)



۹۴	سوء تفاهم
مارتا	مادر!
مادر	(از نو) دیگر چه می خواهی؟
مارتا	بیا.
	(مادر وارد می شود. مارتا گذرنامه را به او می دهد.)
مارتا	بخوان!
مادر	می دانی که چشمهای من خسته است.
مارتا	بخوان!
	(مادر گذرنامه را می گیرد، می آید و جلوی میز می نشیند دفترچه را مرتب می کند و می خواند. مدت درازی به ورقهای آن جلوی روی خودش می نگرد.)
مادر	(بالحنی عادی) خوب، من خوب می دانستم که روزی ورق به این طریق بر خواهد گشت و می دانستم که آن وقت باید تمامش کرد.
مارتا	(می آید و جلوی پیشخوان جامی گیرد.) مادر!
مادر	(با همان لحن) بگذار مارتا، من دیگر خیلی زندگی کرده ام. خیلی بیشتر از پسرم زیسته ام. این قاعده معمول نیست. من اکنون می توانم بروم و درته این رودخانه، آنجا که خزه ها اکنون صورت او را پوشانده به او ببیوندم.
مارتا	مادر! تو نمی روی و مرا تنها نمی گذاری؟

۹۵	آلبر کامو
هادر	تو خیلی به من کمک کرده ای مارتا، و من متأسفم که ترا ترك می کنم. اگر این تأسف معنایی داشته باشد. من این را بایست بگویم که تو بارفتار خودت دختر خوبی بوده ای همیشه احترامی را کدمی بایست نسبت به من بکنی، کرده ای. اما اکنون من دیگر بیزار شده ام و قلب پیرم که گمان می کنم از همه چیز برگشته است، تازه دارد دوباره درد می گیرد. من دیگر آن قدر جوان نیستم که به آن برسیم. و به هر جهت وقتی مادری قادر به شناختن پسرش نباشد معنی اش این است که وظیفه اش در روی زمین پایان یافته.
مارتا	نه. اگر هنوز خوشبختی دخترش تأمین نشده باشد چطور؟ اینطور نیست. و با شنیدن چنین لحن ناشناسی از طرف تو، که به من آموخته ای به هیچ چیز واقعی نگذارم، به همان اندازه که من خودم از دست می روم امیدهایم نیز تباه می شود.
مادر	(با همان لحن بی علاقه) این مطلب ثابت می کند در دنیایی که همه چیز را می توان انکار کرد، نیروهایی نیز وجود دارد که قابل انکار نیست و ثابت می کند روی این زمینی که هیچ چیزش مطمئن نیست ما اطمینانهایی هم برای خودمان داریم. (باتلخی) اکنون عشق مادر به پسرش اطمینان من است.

مارتا: یعنی مطمئن نیستی که مادر می‌تواند دخترش را هم دوست داشته باشد؟

مادر: مطلب این نیست که حالا من بخواهم دل‌ترا بشکنم مارتا. اما راست است که این محبت غیر از آن است. این محبت ضعیف‌تر از آن یکی است. و من الان چطور می‌توانم از عشق بسرم درگذرم؟

مارتا: (باشت) چه عشق؟ سالها که بیست سال فراموشش کرده بودی!

مادر: بله، عشق زیبایی که بیست سال درسکوت زندگی کرد. ولی چه اهمیت دارد! این عشق به حد کافی برای من خوب بود، چون من خارج از آن نمی‌توانم زندگی کنم. (برمی‌خیزد)

مارتا: ممکن نیست تو این حرف را جز در اثر هیجان، و بی آن که فکری برای دخترت بکنی، بزنی.

مادر: گرچه این مطلب برای تو خیلی سخت است، ولی ممکن هست. من دیگر فکر هیچ چیز نیستم و حتی طغیان و هیجان هم در من نیست. گمان می‌کنم این مکافات من است و گمان می‌کنم لحظاتی هست که تمام جانی‌ها در آن مثل من درو نشان خالی، بی‌بر، و بی‌هیچ‌گونه آینده‌ممکن

است. به خاطر همین است که جانی‌ها را جلب و توقیف می‌کنند. جانی‌ها به درد هیچ چیز نمی‌خورند.

مارتا: لحن صحبت‌ترا تحقیر می‌کنم. من نمی‌توانم بشنوم که کسی از جنایت و مکافات صحبت کند.

مادر: من کلماتی را که می‌خواهم نمی‌جویم و دیگر میان آن‌ها نمی‌توانم رجحانی قایل باشم. اما راست است که حرکات و اعمال دیگر ته کشیده است. من آزادی‌ام را گم کرده‌ام و اکنون جهنم دارد برایم شروع می‌شود.

مارتا: (به‌سوی مادرمی‌آید و با شدت) این حرف‌ها راپیش از این نمی‌زدی. در تمام این سالها بماندن پیش من ادامه می‌دادی و بادستی مصمم‌بای تمام کسانی را که باید می‌مردند می‌گرفتی. و در همه این مدت به آزادی و به دوزخ فکر نمی‌کردی. و گمان نمی‌کردی که روزی باید خودت را از زندگی محروم سازی. و همین‌طور ادامه می‌دادی. حالا پسرت کدام يك این‌ها را می‌تواند تغییر بدهد.

مادر: راست است که من ادامه می‌دادم. ولی آن‌چه که مرا این‌طور زنده نگه می‌داشت با مرگ فرقی نداشت و آن‌چه که مرا زنده نگه می‌داشت عادت بود. برای تغییر شکل همه این‌ها فقط در درونج کافی بود. وقتی بسرم آمد درست همین‌را تغییر داد.

(مارتا حرکتی برای حرف زدن می‌کند.)

مادر

می‌دانم مارتا، حرفهایم منطقی نیست. درد ورنج برای يك آدم جانی چه معنایی دارد؟ تو خودت هم می‌بینی که این رنج من رنج حقیقی يك مادر نیست. چون من هنوز فریاد نکشیده‌ام. این درد من هیچ چیز جز رنج دوباره زنده شدن در عشق نیست و با وجود این رنج از من درمی‌گذرد. من این را هم می‌دانم که این رنج نیز دلیلی و منطقی ندارد. (بالحن تازه‌ای) ولی خود این دنیا منطقی نیست و من که مزه آن را کاملاً چشیده‌ام می‌توانم بگویم که از آغاز خلقت تا انهدام آن همین‌طور بوده است.

(با تصمیم به طرف درزاه می‌افتد ولی مارتا خود را جلومی‌اندازد و جلوی در را می‌گیرد.)

مارتا

نه مادر، تو مرا ترك نخواستی کرد. فراموش نکن که من همان‌که پیش تو مانده‌ام و او همانست که رفته بود. فراموش نکن که درست يك عمر تو مرا نزد خود داشته‌ای و اوترا با سکوت ترك کرده بود. پاداش این عمل باید داده شود. باید این را هم به حساب گذاشت. و تو باید به طرف من برگردی نه به طرف او.

مادر

(به آرامی) راست است مارتا، اما من او را کشته‌ام!

(مارتا اندکی برگشته، سرش را به عقب می‌برد. انگار به در

می‌نگرد)

مارتا

(پس از لحظه‌ای سکوت با عیجانی افزون) تمام آن‌چه را که زندگی می‌توانست به يك مرد داده باشد به او داده بود. او این سرزمین را ترك کرد. فضاهاى دیگری را شناخت، دربارا و موجودات آزاد را دید. اما من این‌جا ناچیز، سوت و کور، غمزه و فرورفته در دل این اقلیم، باقی ماندم و به ضخامت خاك چشم دوختم. هیچکس، حتی تو، دهان مرا نبوسید. و بدن مرا برهنه و لخت ندید. مادر به خدا قسم که این‌ها باید جبران شود. و با بهانه پوچ این که مردی مرده است در لحظه‌ای که من دارم آن‌چه را لازم بوده است به دست می‌آورم، تو نمی‌توانی شانه خالی کنی و کنار بروی. آخر بفهم برای مردی که زندگی کرده، مرك کار کوچکی است. مامی توانیم برادرم را و پسر تورا فراموش کنیم. آن‌چه بر سر او آمده است بی‌اهمیت است. او دیگر چیزی نداشت که در دنیا بفهمد. و تو مرا از همه چیز محروم کرده بودی و آن‌چه را که موجب شادمانی او شده بود از من گرفته بودی. آیا لازم است او عشق مادرم را هم از من بگیرد و تورا برای همیشه در رودخانه یخ کرده‌اش به همراه ببرد؟

(با سکوت به هم می‌نگرند. خواهر چشمش را پایین می‌افتاند.)

مارتا

(خیلی آهسته) من به چیزی به این کمی راضی خواهم شد .  
مادر، کلماتی هست که من هرگز نتوانسته‌ام ادایشان کنم ،  
اما به نظر می‌رسد که از سر گرفتن زندگی همه این روزها مان  
شیرینی خاصی در بر خواهد داشت .

(مادر به طرف او پیش می‌رود .)

مادر

توشناخته بودیش .

مارتا

(که ناگهان سرش را برمی‌دارد) نه! نشناخته بودمش. کوچکترین  
تصویری از او در خاطر هام نمانده بود . و این مطلب همانطور  
که باید ، اتفاق افتاد . تو خودت گفتی که این دنیا عاقلانه  
نیست . اما بایر سیدن این مطلب از من ، کاملاً خطا کار نیستی ،  
زیرا اگر هم او را شناخته بودم ، حالا می‌دانم که این مطلب  
هیچ چیز را تغییر نداده بود .

مادر

دل‌می‌خواهد باور کنم که این مطلب صحیح نیست . هیچ روحی  
به‌طور کامل جانی نیست و بدترین جنایتکاران هم ساعتی را  
می‌شناسند که در آن خلع سلاح می‌شوند .

مارتا

من نیز این ساعات را می‌شناسم . اما در مقابل يك برادر ناشناس  
و بی‌علاقه سرفرو نمی‌آورم .

مادر

پس در مقابل کی ؟

(مارتا پیشانی را خم می‌کند .)

مارتا

در مقابل تو .

( سکوت )

مادر

( به آهستگی ) خیلی دیر شده است مارتا . دیگر از دست  
من کاری برای تو ساخته نیست . ( کمی برمی‌گردد . ) آه !

پس چرا او خاموش شد ؟ سکوت کشنده است . ولی حرف

زدن هم به همان اندازه خطرناک است . چون همان اندک

حرفی هم که او زد همه چیز را بهشتاب روا داشت .

( به طرف دخترش برمی‌گردد ) گریه می‌کنی مارتا ؟ نه ،

تو گریه نخواهی کرد . وقتی که ترا در آغوش می‌کشیدم

یادت مانده ؟

مارتا

نه ، مادر .

مادر

حق داری . مدتهاست که از این داستان می‌گذرد و من خیلی

زود فراموش کردم که بازوانم را به طرف تو دراز کنم . ولی

از دوست داشتن تو باز نایستاده‌ام . ( به آرامی مارتا را که اندک

اندک راه را بر او می‌گیرد کنار می‌زند ) حالا این مطلب را

می‌فهمم . چون تازه وقتی برادرت آمد شیرینی و محبت

تحمل ناپذیری را هم که اکنون باید با خودم بکشم و نابود

کنم در من بیدار کرد !

( راه باز است )

مارتا

( که صورتش را در دستهایش می‌نهد ) ولی حالا دیگر چه

چیز از فلاکت دخترت می‌تواند توانا تر باشد ؟

مادر

شاید خستگی . . . . و عطش استراحت .

( بیرون می‌رود ، بی این که دخترش مخالفتی کند . )

### صحنه دوم

( مارتا به طرف در می‌رود ، آنرا به سختی می‌بندد و به روی خودش

قفل می‌کند و فریادهایی وحشیانه سر می‌دهد )

مارتا

نه ! من لازم نیست زاغ سیاه برادرم را چوب بز نم و آنکپی

من اکنون در وطن خودم تبعید شده هستم . دیگر جایی

برای خواب و استراحت من نیست . مادرم نیز مرا طرد

کرده است . دیگر لازم نیست همه حواسم پیش برادرم باشد .

این ظلمی است که به بی گناهی شده است . زیرا او اکنون

آن چه را که می‌خواسته است به دست آورده در صورتی که

من تنها و دور از دریایی که این همه تشنه اش هستم مانده ام .

آه ! که چقدر نسبت به او حسد می‌برم ! تمام زندگی در

آرزوی این موجی که انتظار داشتم مرا با خود ببرد و به دلم

افتاده بود که هرگز نخواهد آمد ، گذشته است ! اکنون باید

در سرزمینی زندگی کنم که از چهار سوی آن انبوهی از مردم

و ملتها ، از صحراها و کوههایی صف کشیده اند که جلوی نسیم

دریارا می‌گیرند و غوغا و صدا های نحسشان آواز مکرر دریا

را خاموش می‌کند . ( آهسته تر ) دیگران خیلی شانس

دارند ! جاهایی هست که گرچه از دریا دور است ولی نسیم

شامگاهش گاهی بوی خزه را با خود می‌آورد . و با آن از

پلاژهای نمناک که از صدای مرغان دریایی طنین دار است

و یا از ساحل های طلایی رنگ و دم غروب بی پایان آن جا

حرف می‌زند . ولی نفس باد ، پیش از این که به این جابرسد

می‌میرد ، بنده می‌آید . و من هرگز آن چه را که باید داشته

باشم نداشته ام . حتی وقتی که گوشت را به زمین می‌چسبانم

ضربه موجهای یخ کرده را و یا نفس مرتب دریای شاد را

نمی‌شنوم . من از آن چه که دوست می‌دارم خیلی دورم و

دوری من دارویی ندارد . من از او نفرت دارم . من از او

که آن چه را می‌خواست به دست آورده بود نفرت دارم !

من به جای وطن این مکان سر بسته و زمخت را که آسمانش

بی‌افق است ، و برای رفع گرسنگی ام آلوجه سنگ های

«موراوی» را دارم و برای رفع تشنگی ام اگر خونی که

تاکنون ریخته ام نبود ، دیگر هیچ چیز نداشتم . این است

بهایی که باید در مقابل مهربان مادر پرداخت !

کاش به میرد ، اکنون که من مورد علاقه اش نیستم ، کاش

بمیرد ! کاش این درها به روی من بسته شوند ! کاش مرا با خشم

به جا و مناسب ول کنند! زیرا پیش از مردن، چشم‌هایم را برای استغاثه به درگاه خدا بالا نخواهم کرد. آن‌جا کنار دریا، که آدم می‌تواند بگریزد، خودش را خلاص کند، بدنش را به بدن مردی بفشارد، و در موجها بغلطد، در آن سرزمین که دریا محافظتش می‌کند، در آن‌جا اصلا خدايان به ساحل قدم نمی‌گذارند. اما در این‌جا، که نگاه از هر طرف باز می‌ایستد، تمام زمین چنان طرح ریزی شده است که صورت آدم همیشه باید روبه‌بالا باشد و نگاه انسان همیشه گدایی کند. آه! من نسبت به این دنیایی که در آن دچارو گرفتار خدا هستیم کینه می‌ورزم. اما مرا، که از ییادرنج می‌برم نخواهند توانست به راه راست بیاورند و من هرگز به‌زانو نخواهم افتاد. من که روی این زمین از ماوای خود محروم و از مادرم مطرود، و در میان جنایتهایم تنها مانده‌ام، بی‌این که آشتی کنم این جهان را ترک خواهم گفت.

(در را می‌گویند.)

## صحنه سوم

مارتا  
ماریا

کیست؟  
مسافر.

مارتا دیگر مشتری نمی‌پذیریم.

ماریا آخر من پیش شوهرم آمده‌ام. (وارد می‌شود.)

مارتا (که به او می‌نگرد) شوهرتان کیست؟

ماریا همان‌که دیروز به این‌جا رسید و قرار بود امروز صبح پیش من بیاید، و من متعجبم چرا این کار را نکرده است.

مارتا او که می‌گفت زنت در خارجه است.

ماریا برای این کارش لابد دلیلی داشته. ولی حالا باید یکدیگر را ببینیم.

مارتا (که از نگاه کردن باز نایستاده) این کار برای شما کار دشواری است. شوهر شما دیگر این‌جا نیست.

ماریا چه می‌گویید؟ مگر نه این‌که اطاق از شما گرفته بود؟

مارتا راست است که يك اطاق از ما گرفته بود اما شب از این‌جا رفت.

ماریا من نمی‌توانم باور کنم. چون همه دلیلی را که به خاطر آنها در این‌خانه مانده بود می‌دانم. اما لحن حرف زدن شما مرا مضطرب می‌سازد. آن‌چه را که باید برای من بگویید، بگویید.

مارتا من چیزی ندارم برای شما بگویم، جز این که شوهرتان دیگر این‌جا نیست.

ماریا

او نمی توانست بی من حرکت کند ، من نمی فهمم . به طور قطع شما را ترك كرد ، یا گفت بر خواهد گشت ؟

مارتا

به طور قطع ما را ترك كرد .

ماریا

گوش کنید . من از دیروز تا به حال ، در این سرزمین بیگانه در انتظاری به سر می برم که تمام صبر و قرازم را از کفم ربوده . اضطرابم مرا واداشت که بیایم این جا و تصمیم دارم بی دیدن شوهرم و بایم این که بدانم او را در کجا می توان یافت ، برنگردم .

مارتا

این کار مربوط به خود شما است ، به من ربطی ندارد .

ماریا

اشتباه می کنید . کار مربوط به شما هم هست . نمی دانم شوهرم آن چه را که من الان خواهم گفت تأیید خواهد کرد یا نه . ولی من دیگر از این بازیها و معماها بیزار شده ام . مردی که دیروز صبح پیش شما آمده بود همان برادری است که سالها است از او چیزی نشنیده بوده اید .

مارتا

چیز تازه ای برای من نگفتید .

ماریا

( با عادت ) پس آخر چه اتفاق افتاده است ؟ و اگر همه مطالب عاقبت روشن شده است چرا برادران در این خانه نیست ؟ شما نشناختیدش ؟ و مادران و خود شما از این برگشت او خوشحال نشدید ؟

مارتا

برادرم دیگر اینجان نیست ، چون مرده است .

( ماریا از جا می پرد و لحظه ای ساکت می ماند در حالی که به مارتا چشم دوخته . بعد قصد می کند که به او نزدیک شود و می خندد . )

ماریا

شوخی می کنید ، نیست ؟ ژان اغلب برای من می گفت که شما وقتی دختر بچه ای بیش نبوده اید برای از جا در کردن مردم خیلی شوخی می کرده اید . ماتقریباً خواهر ...

مارتا

به من دست نزنید . سر جای خودتان بایستید . هیچ چیز مشترکی میان ما نیست . ( يك لحظه ) شوهر شما دیشب مرده است و من به شما اطمینان می دهم که این مطلب شوخی نیست . شما هم دیگر هیچ کاری در این جا ندارد .

ماریا

مگر دیوانه شده اید ، دیوانه زنجیری ! آدم وقتی که کسی در انتظارش هست به این سادگی نمی میرد . این خیلی ناگهانی است و من نمی توانم حرف شما را باور کنم . کاری کنید که من بینمش ، فقط آن وقت ممکن است آن چه را که تصورش را هم نمی توانم بکنم باور کنم .

مارتا

این کار نشدنی است . او اکنون در ته رودخانه است ...

( ماریا حرکتی به طرف او می کند )

مارتا

به من دست نزنید و همان جا که هستید بمانید . . . او در ته رودخانه ای است که دیشب ، پس از این که خوابش کردیم من و مادرم توی آن انداختیمش . رنجی نبرد ، اما این مطلب

مانع مردن او نشده است . و این ما دونفر ، من و مادرش هستیم که اورا کشته ایم .

ماریا

(عقب می رود) حتماً من دیوانه شده ام و کلماتی بگو شدم می خورد که هرگز روی پهنه زمین به تکلم درنیامده است . می دانستم هیچ خوبی و خیری در این سرزمین به انتظار من نیست ولی دیگر این جنون را حاضر نیستم باور کنم . در همان لحظه ای که حرفهای شما تمام زندگی و حیات را در من می کشد، گمان می کنم شما از موجود دیگری ، غیر از آن کسی که باشبهای من شریک بوده است ، و یا از افسانه کهنی که دل من از آن هیچ گونه طرفی نمی بندد ، حرف می زنید .

مارتا

وظیفه من نیست که شما را قانع کنم ، من فقط باید به شما خبر بدهم . مطلب عاقبت برای شما روشن خواهد شد .

ماریا

(با سر به هوایی) آخر چرا ، چرا این کار را کردید ؟

مارتا

به نام کی این سؤال را از من می کنید ؟

ماریا

(بایک فریاد) به نام عشقم !

مارتا

این کلمه چه معنایی دارد ؟

ماریا

این کلمه یعنی همه آن چه که اکنون مرا می درد و می فشارد . یعنی این هذیانی که دستهای مرا برای جنایت بازمی کند . این کلمه خوشحالی گذشته مرا ، رنج تازه تازه ای را که شما

برای من به همراه آورده اید می رساند . آن چه را که این کلمه می خواهد بگوید این دیر باوری سمجی نیست که در قلب من مانده است . می فهمی ، دیوانه ؟ دیر باور کردن این که حس می کنم صورتت زیر ناخنهای من دارد پاره پاره می شود .

ماریا

شما مسلماً به زبانی حرف می زنید که من درکش نمی کنم . معنای کلماتی مثل عشق و شادی و رنج را من درست درک نمی کنم .

ماریا

(با کوشش زیاد) گوش کنید ، این بازی را اگر راستی یک بازی است ، ول کنیم . خودمان را با حرفهای بیپوده سرگردان نکنیم . پیش از آن که من از خودم دست بشویم ، آن چه را که می خواهم بدانم خیلی روشن برایم بگویید .

مارتا

خیلی دشوار است روشن تر از آن چه که من گفتم حرف زد . ماشهر شما را دیشب کشته ایم ، برای این که پولش را بر داریم . همچنان که پیش از او با چند نفر مسافر دیگر هم این کار را کرده بودیم .

ماریا

پس مادر و خواهرش آدمهای جنایتکاری بوده اند ؟

مارتا

بله ، اما این کاری است مربوط به خودشان .

ماریا

( بازم با همان کوشش ) فهمیده بودید که برادر شما است ؟



مارتا

اگر راستش را می خواهید بدانید سوء تفاهمی رخ داده بود. و با همه معرفت کمی که شما به دنیا دارید از این مطلب تعجب نخواهید کرد.

ماریا

( به طرف میز برمی گردد . مشتایش روی سینه اش و با صدایی سنگین ) آه ! خدای من ، می دانستم که این مضحکه حتماً خونین خواهد بود . می دانستم که من واو از این که به این کار راضی شدیم مکافات خواهیم دید . بدبختی در آسمان بود . ( جلوی میز می ایستد و بی آن که به مارتا بنگرد حرف می زند ) او می خواست خودش را به شما معرفی کند ، خانه اش را باز بیابد و برای شما خوشبختی بیاورد . ولی نمی دانست سر صحبت را چه طور باز کند ( شروع به گریه می کند ) و شما مثل دو نفر بی شعور و کور ، در مقابل پسری عالی که به سویتان برگشته بود . . . . چون عالی بود و شما نمی دانستید چه قلب مهربان و با وفایی داشت ، و چه روح مشکل پسندی داشت ، گشته ایدش . او می توانست افتخار شما باشد . همچنان که افتخار من بود . اما افسوس ، شما دشمن او بودید . زیرا از کجا قدرت آن را یافتید که با چنین خونسردی و آرامش از موضوعی حرف بزنید که شما را دیوانه کند و از هر دوی شما فریادهایی همچون ضجه حیوانات بر آورد ؟

مارتا

بی خود قضاوت نکنید؛ چون همه چیز را نمی دانید . در این

لحظه که ما داریم حرف می زنیم مادرم نیز به پسرش پیوسته است . اکنون هر دوی آنها به تخته های سد چسبیده اند و موج آب که دیگر دارد بدنشان را فرسوده می کند بی هیچ مهلتی به چوب های پوسیده فشارشان می دهد . به زودی بیرونشان خواهند آورد و آن دو خودشان را دوباره درون خاک خواهند یافت . اما من در این مسأله دیگر چیزی نمی بینم که مرا وادار به فریاد زدن کند . من پیش خودم درباره قلب آدمی فکر دیگری می کردم . و درستش را بگویم ، اشکهای شما متنفرم می سازد .

ماریا

( که با کینه به طرف او می گردد ) این اشکها اشک شادمانی و سروری است که برای ابد از دست رفته ، اشک خوشبختی حرام شده است . این اشک ریختن برای شما بهتر از آن رنج سردی است که به زودی به سراغ من خواهد آمد . رنج سردی که می تواند شمارا بی هیچ لرزشی بکشد .

مارتا

- در همه این مطالب چیزی نیست که مرا متأثر کند و راستی مطالب بی اهمیتی است . زیرا من نیز که به اندازه کافی از اینها دیده ام و شنیده ام ، من نیز به نوبه خودم تصمیم گرفته ام بمیرم . ولی نمی خواهم خودم را با آن مخلوط کنم . و راستش من چه کار دارم که با آن همراهی بکنم ؟ من آن را به مهر و محبت بازیافته شان و به ناز و نوازش تیره و تارشان وامی گذارم .

نه شما ونه من در این میان هیچ سهمی نداریم . آن دو همیشه برای ما بی وفا بوده اند . خوشبختانه برای من اطاقم باقی مانده است و تیرك اطاقش نیز محکم است .

ماریا

حالاکه به خاطر اشتباه شما، من آن کسی را که دوست می داشتم از دست داده ام و حالاکه باید در این تنهایی و وحشتناکی زندگی کنم که در آن خاطره ها نیز شکنجه آورند به چه کار من می خورد که شما بمیرید یا اصلاً همه دنیا خراب شود ؟

( ماریا پشت سر او می آید و از بالای سرش حرف می زند )

مارتا

مبالغه نکنیم . شما شوهرتان را از دست داده اید و من مادرم را . ذمه هر دوی ما بری است . ولی شما شوهرتان را فقط يك بار و آن هم پس از این که سالها با او به شادی گذرانده اید و نیز او شمارا طرد نکرده است، از دست داده اید . اما مرا ، مادرم طرد کرده بود و اکنون که او نیز مرده است من در حقیقت او را دوبار از دست داده ام .

ماریا

راستش ، شاید اگر آن چه را که او در لحظاتی که شما داشتید وسایل مرگش را آماده می کرده اید در اطاقش، تنها، انتظار می کشیده می دانستم ، شاید مایل می بودم که پیش شما شکوه و ناله کنم و شما را در رنج و عذاب خودم شریك سازم .

مارتا

( بالحنی ناگهان زومید شده ) ذمه من نسبت به شوهر شما هم

بری است . زیرا من فلاکت او را دریافته بودم . من هم مثل او گمان می کردم مأوای خودم را دارم . تصور می کردم جنایت کانون ماست و جنایت است که مرا و مادرم را برای ابد متحد ساخته است . من آخر درین دنیا به طرف چه کسی می توانستم رو کنم ؟ جز به طرف کسی که در همان آن وبا من آدم کشته بود ؟ اما من اشتباه می کردم . خود جنایت، تنهایی است . حتی اگر برای کامل کردن آن هزار بار اتفاق بیفتد . خیلی عادلانه است که من پس از این که تنها زندگی کرده ام و تنها آدم کشته ام تنها هم بمیرم .

( ماریا اشکریزان به طرف او بر می گردد . )

مارتا

( که عقب می رود و صدایش را سخت می کند ) هم الان گفتم که به من دست نزنید . از فکر این که يك دست انسانی پیش از مرگم می تواند حرارت خودش را بدمن تحمیل کند، از فکر این که فرق نمی کند هر چیز شبیه به مهر و محبت کریه انسانها می تواند باز هم مرا دنبال کند حس می کنم تمام خشم شدیدی که در خونم نهفته است در شقیقه هایم سخت تر می زند .

( ماریا بلند شده است و هر دو خیلی نزدیک به هم روبه روی هم می ایستند . )

ماریا

هیچ نترسید . من می گذارم همان طور که دلتان می خواهد بمیرید . چون به نظرم می رسد با این درد قصی و بی رحمی

که درون مرا می فشارد کور خواهم شد و همه آن چه که اطراف مرا احاطه کرده است از نظرم محو خواهد گردید. و هرگز نه مادر شما ، نه شما جز قیافه‌های قراری که می‌آیند و می‌روند و انسان در ضمن تماشای غمنامه‌ای که پایان ندارد می‌بیندشان ، چیزی نخواهید بود . من نسبت به شما نه‌کینه‌ای حس می‌کنم و نه ترحمی . من دیگر نه می‌توانم کسی را دوست بدارم و نه از کسی متنفر باشم . (ناگهان صورتش را در دستهایش پنهان می‌کند) و راستش من به زحمت وقت این را داشته‌ام که رنج ببرم یا طغیان کنم. این بدبختی سخت بزرگتر از من بوده است .

( مارتا که برگشته و چند قدم به طرف در برداشته به طرف ماریا بر می‌گردد. )

مارتا

ولی هنوز آن قدر بزرگ نیست ، چون افلا اشک را برای شما گذاشته است . من پیش از آن که برای ابد شما راترک کنم حس می‌کنم کار دیگری هم باشم دارم و آن این که شما را نومید سازم .

ماریا

( که بانوس او را می‌نگرد ) آه ! ولم کنید ! بروید پی کارتان و مرا ول کنید !

مارتا

من عاقبت شما را هم رها خواهم کرد و این کار برای خودم نیز تسلائی خواهد بود . چون من خیلی به سختی عشق

شما را و اشکهای شما را می‌توانم تحمل کنم . اما نمی‌توانم بمیرم و گمان این را برای شما بگذارم که خیال کنید حق دارید و عشق بیهوده نیست ، و این کارما در اثر اتفاق بوده است . چون ما تازه حالا به اصل وقاعده رسیده‌ایم . باید شما را قانع کرد .

ماریا

چه اصل وقاعده‌ای ؟

مارتا

این اصل که هرگز کسی شناخته نمی‌شود .

ماریا

( سرگردان ) برای من چه اهمیت دارد ، من به زحمت حرف شما رادرك می‌کنم. قلب من پاره شده است و کنجکاویش جز به خاطر آن کس که شما او را کشته‌اید تحريك نمی‌شود.

مارتا

( باشدت ) خفه شوید ! من دیگر نمی‌خواهم چیزی ازو بشنوم . زیرا ازو متنفرم . او دیگر برای شما هم وجود ندارد . او اکنون به سر منزل تلخ و زنده‌ای وارد شده است که انسان برای ابد به آن تبعید می‌گردد. احمق ! او آن چه را که می‌خواست داشت و آن چه را که می‌جست یافت . و اکنون ما همه‌مان به آن اصل رسیده‌ایم . این رادرك کنید که نه برای او و نه برای ما ، نه در زندگی و نه در مرگ ، نه وطنی هست و نه صلح و آرامشی . ( باخنده‌ای تحقیرکننده ) زیرا این خاك زمخت و ناهنجار را که از نور محروم است

و در آن آدمها در پی غذا دادن به چارپایان کوری هستند ،  
نمی‌توان وطن‌نماید . نیست ؟

ماریا

( انگریزان ) من نمی‌توانم ، نمی‌توانم لحن شما را تحمل  
کنم . و او نیز نتوانسته بود تحمل کند . او بخاطر يك وطن  
دیگر قدم در راه گذاشته بود .

مارتا

( که به در رسیده است ، ناگهان برمی‌گردد ) این دیوانگی  
ما پاداش خود را یافت . شما هم به زودی پاداش خود را  
خواهید یافت . ( باهمان‌خنده ) به شما گفتم که ما دزد زده‌ایم .  
این ندای عظیم وجود ، این حاضر باش ارواح به چه درد  
می‌خورد ؟ برای چه باید به سوی دریا یا به سوی عشق فریاد  
کشید ؟ این کار ریشخند آمیزی است . شوهر شما اکنون  
جواب این سؤال‌ها را می‌داند ، و آن خانه خوفناکی را که  
ما آخرش در آن ، کنار هم فشرده خواهیم شد ، می‌شناسید .  
( با کینه ) شما نیز آن را خواهید شناخت و آن وقت اگر  
هم بتوانید این روزی را که گمان می‌کنید در دلخراش‌ترین  
تبعیدها وارد شده‌اید بالذت به خاطر خواهید آورد . درك  
کنید که رنج و درد شما هرگز بایبادی که بر انسان می‌رود  
قابل قیاس نیست . درین دست آخر پند مرا گوش کنید .  
زیرا چون شوهرتان را کشته‌ام ، به عهده من است که شما را  
نصیحتی کنم .

از خدای خودتان بخواهید که شما را همچون سنگ کند .  
خوشبختی اینست که آدم به جای سنگ گرفته شود ، تنها  
خوشبختی حقیقی . مثل سنگ عمل کنید ، در مقابل تمام فریادها  
گر باشید و هر گاه وقتش شد به سنگ بیبندید . ولی اگر  
حس کردید که برای ورود درین آرامش کور خیلی لاش  
هستید ، به ما بیبندید ؛ به ما در خانه عمومی مان . خدا  
نگهدار خواهد م ! همه چیز آسان است ، خواهید دید . شما  
باید میان سعادت احمقانه رفتارهای دنیا و بستر لزوج و  
چسبنده‌ای که ما در آن به انتظاران هستیم یکی را انتخاب  
کنید .

( بیرون می‌رود و ماریا که با سرگردانی گوش می‌داده است  
روی پای خودش نوسانی می‌کند و دست‌هایش به جلوست )

ماریا

( با فریاد ) آه ، خدای من ! من نمی‌توانم درین بیابان برهوت  
زندگی کنم . من با تو حرف خواهم زد و کلماتم را خواهم  
یافت . ( به زانو می‌افتد . ) زیرا تنها به توست که من خودم  
را می‌سپارم . به من رحم کن . رویت را به سوی من بگردان !  
بزرگوارا ، حرف مرا گوش کن ، دستت را به من ده ! به  
کسانی که یکدیگر را دوست می‌دارند و از هم جدا شده‌اند  
رحم کن .

( در باز می‌شود و خدمتکار پیر ظاهر می‌گردد )

## صحنه ۴

پیر مرد ( با صدایی واضح و محکم ) مرا صدا کردید ؟  
 ماریا ( که به طرف او برمی گردد ) آه ! نمی دانم ! اما باشد ،  
 مرا کمک کنید . چون احتیاج دارم که کسی کمک کند .  
 رحم کنید و کمک کردن به مرا بپذیرید !  
 پیر مرد ( با همان صدا ) نه !

۱۹۳۳

پرده